۱۹۱۴۱
۲۱۰۳۰۶

جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب ۲۱۰۳۰۶

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب مثنوی (دفتر ۴ و ۵)
مؤلف مولوی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۹۱۴۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۹۱۴۱

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله وعترته اما بعد فهذا الطعن الرابع الى
احسن المرابع واجل المنافع تشنف القلوب [illegible] لطافته كسر [illegible] بجعل بعجوب انعام والمشتاقين
بطيب الشام فيها ارتياح الارواح وشفاء الاشباح [illegible] فصول [illegible] ويطلبه السالكون
ويتمنونه لعيون قرة والنفوس مسرة اطيب الثمار من احسن واجل المرادات والمنى موصل العليل الى
طيبه وهادي المحب الى حبيبه [illegible] وجل على اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة
مسلسل مسرة اصحاب الكاتب [illegible] النظر فيه [illegible] شكر [illegible] ببقين
[illegible] من كل جزء الى الكل العلم والعمل [illegible] على سبيل الائمين [illegible]
العالمين [illegible] بعد انكشافه [illegible] الرجاء [illegible] كشف [illegible] بين الغمام تفرقت
لا يحصى [illegible] التوفيق [illegible] لعقيده [illegible] ربه [illegible]
وما احالي انني كنت [illegible] الطيب [illegible] في [illegible]
[illegible] الترنم فلو قبل مبكاها بكيت صبابة بسعدى شفيت النفس قبل التندم ولكن بكت قبلي
فهيج لي البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدم رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمنتجزين والمتنجزين
بفضله وكرمه وجزيل آلائه ونعمائه فهو خير مسؤول واكرم مأمول فالله خير حافظا وهو ارحم الراحمين
المومنين خير الماثمين [illegible] لارزاق العابدين والزارعين الى [illegible] وصلى الله على محمد [illegible]

آن یکی گوید به صدیق سنت	وین یکی گوید به کبر کشتی است	نیز گوید ذات تو بر آن یک جهان	او به بین [illegible]
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر	عاشق و دلدار چشم عاشقش نگر	منکر از چشم خودت آن خوب را	بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او	بلکه زو کن عاریت چشم و نظر	پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال	گفت کان الله له زین ذوالجلال	چشم او من باشم و دست و دلش	تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل	سوی محبوب است حبیب و خلیل	آن یکی واعظ چو بر منبر بدی	قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران	بر بدان و مفسدان و طاغیان

حکایت واعظی که در سر آغاز وعظ و تذکیر دعا

بر همه تسخر کنان اهل خیر	بر همه کافر دلان و اهل دیر
او نکردی آن دعا بر اصفیا	می نکردی جز خبیثان را دعا	مر ورا گفتند کین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام	من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام	خبث و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی	من از ایشان زخم و ضربت خوردمی	کردمی از زخم آن جانب پناه	باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر منست ای هوشمند	بنده می نالد به حق از درد و نیش	صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر ترا لابه کنان و راست کرد	این گله زان نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست	کیمیای نفع و دلجوی تست	تا ازو کردی گریزان در خلا	یاوری گر جویی از الطاف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند	هست حیوانی که نامش اشغر است	او به زخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش میزنی به میشود	او ز زخم چوب فربه میشود	نفس مومن اشغری آمد یقین	کو به زخم و رنج زفت است و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست	از همه خلق جهان افزونتر است	تا ز جانها جانشان شد زفت تر	که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود	چون ادیم طایفی خوش میشود	ور نه تلخ و تیز مالیدی درو	گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان	اندر رطوبتها شده زشت و گران	تلخ و تیز و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار	که خدا رنجت دهد بی اختیار	کان بلای دوست تطهیر شماست	علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا ... باشیرین شود / خوش شود ... صحبت [illegible]
باده چند خویش را در [illegible] / پس بگو ... [illegible] ثقات

این بدان ... غیری سوز [illegible] / لیک ... حق خور [illegible]
علم ... بر ... شده / کین شیطانی بر او پیچیده شد

کار کار خشم گشت و کینه [illegible] / کان بود اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

سؤال کردن از عیسی علیه السلام [illegible]

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
[illegible] آن چمین پسته جگر / در میان باغ از سنگ و تبر

هیچ که شاباشش بدید آن [illegible]

قصهٔ [illegible] که [illegible] با معشوق [illegible]

[illegible] و قصد کنار [illegible]

[illegible] بوی از بیعت آن [illegible] / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوت است و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون من سنی

گفت [illegible] هیچ [illegible] / [illegible] حاضر [illegible]
گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی وز عاقلان نشنوده

جنبش بادی کآن [illegible] / باد جنبان تا نجنبانی نجست
مروحهٔ تصریف صنع حق بس است / [illegible] جنبش

جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
[illegible] جنبد [illegible] / باد جنبانیست اینجا باد ران

جنبش باد نفس کامد به لب / تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی

پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند

بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم

باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی است زهر

مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد از امتحان و ابتلا

چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور

[illegible]

یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران

بر سر خرمن به وقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا به انباری رود یا چاهها

چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی به حق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد

گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران

رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین / که فرستد باد رب العالمین

پس یقین در عقل هر داننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آن را به اظهار اثر

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب

گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود [illegible] / زیرکم باشد که دیدیش [illegible]

هرچه زین کوزه تراود [illegible] / یک نمط خواهد بدن جمله چنین
صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یکدر بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با حریف خویش زن / اندران یک حجره از وسواس تن

قصهٔ صوفی که زن را با مرد بیگانه بگرفت

چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان

قاصدا بی وقت آن روز آن مروع / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ هیچ / این زمان ما خانه ناید او بگاه

آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستار است هم بدهد جزا
چون که کردی بد بترس ایمن مباش / زانکه تخم است و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا
عهد عمر آن امیر مومنان / داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار

حکایت دزد و امیرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه

گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا

انتقاد کاه و دانه جدا کردن
فلاحان [illegible]
ای متعلق شرف [illegible]
لد جمع الد بمعنی گمراه تر و سخت ستیزه کننده [illegible]
مروع ترسانده شده الروع الفزع [illegible]

نی ظریفی نی رفیقی نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنانکه زن درین جور و جفا / خشک شد او و حریفش مبتلا

گفت صوفی در دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا نگردد مطلع زین حال کس

از شما کینه کشم پنهان محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو کفتاری که میگیرندش او / غره این گفت کین کفتار کو
نیست اندر سوراخ کفتار این مجو / [illegible]

این همیگویند و بندش می‌نهند / او همی‌گوید که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره و بالا نبود

نی تنوری کاندران پنهان شود / نی جوالی کان حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا ترى فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت [illegible]

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هر کرا سامان [illegible] کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالات بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای

گفت صوفی چیستش خدمت بگو / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست

یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتبست

باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر افتاده‌ایم / قوم خاتون مال دار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در نکاح / یک در از چوب و در دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

کی بود همرنگ نقره و [illegible] / چون شود مجلس یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد اصحاب شناس

با کبوتر باز کی شد هم‌نفس / کی شود همراز عنقا با مگس
گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو

ما ملولیم از تماش و زر و سیم / از غنیم و تخمه از دل عظیم

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او [illegible]

ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص جمع نی چون عامه‌ایم

قصد ما ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان شد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه / که ز صد تفتیش نارد او شکوه

او همیگوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال‌ها / دیده و می‌بیند او پیدا و فاش

خانه تنگ مقام یک تنی / کاندران پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر انتصاح

به ز ما می‌داند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
بی‌جهازی خود عیان بی حجب / [illegible]

ظاهرا او بی‌جهاز و خادمست / وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون برو پیدا چو روز روشنیست

این حکایت زان بگفتم تا که تو / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد / این چنین پیداست اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی / شرم داری از خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را عز و جل جهت

از پی آن گفت حق خود را بصیر / تا بود هر دم ترا دیدش نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاد را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همیدانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال

من همیدانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی‌شبان انگاشته آن گله را / [illegible]
تا ز غیرت تیر آید بر جگر / که منم حارس کجا کم کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارسی از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که بر من می‌وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدل کوریت می‌دیدم ز دور

هشت سالت زان نجستم هیچ هیچ / که پر از دیدم ز جهل پیچ پیچ

نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدل کوریت می‌دیدم ز دور

خود بدان تهمت که او را شد چو تون / که تو جویی جوی داد و گندمان
شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید
که بتون باز خواهی بود تو / زین زیان هرگز نبینی سود تو

۳۶

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش و رنجور شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار شد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد و بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لا حول‌گو درمان‌کنان
وان شده هم تا نفس چون می‌کشد / وان دگر بوی ز دهانش می‌شمید
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خورده است یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر بود آن دباغ را / گربز و دانا بیامد آن زمان

اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت سال و ماه / بوی عطرش هم بسازد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین‌کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بگفت آغاز بنصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید
کنده کفر و شرک ایشان بجید / همچو آن دباغ او افتاد و بجست

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را واکشید / مغز زشتش بوی ناخوش را چشید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریاد رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز چنین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان ماننده‌ای کز نور تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام

هست جوش آدم از [illegible] فراق   کم نشد یک ذره خارش زان نفاق   های و هو کز نخواهی گفت تو   گر هزاران ار جوشی ای ستیر

غوره و تو [illegible] انتقام   **عذر خواستن عاشق از گناه خویش به تلبیس**   غوره یا اکنون مویز شد تو خام

۱۶

گفت عاشق امتحان کردم مگیر   [illegible]   تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی‌دانستمت بی امتحان   میکنم هر روز در سود و زیان   انبیا را امتحان کرده عدو   تا شده ظاهر از ایشان معجزات

لیک کی باشد خبر همچون عیان   تو منی خویش را امتحان   اینچنان همچون خیابت [illegible]   گر تفحص کردم از گنجت مرنج

آن چنین ای خواجه گر کردم   تا زنم بر دشمنان هر بار   چون ندانم تا تا [illegible]   چشم زین دیده [illegible]

گر شدم [illegible]   آمدم ای شه [illegible]   جنبشت [illegible]   کی ازین پس [illegible]

از جدایی [illegible]   هر چه خواهی کن ولیکن این مکن   در [illegible]   گفت امکان نیست چون بیگاه شد

[illegible]   گر بجانیم [illegible]   گر خطایی [illegible]   چشم [illegible]

امتحان کردم [illegible]   **رد کردن معشوق عذر و تلبیس عاشق او را در روی او**   چون [illegible]

۳۵

[illegible]   که سوی [illegible]   [illegible]   پیش [illegible]

هر چه داری در دل از مکر و حیل   پیش پیداست همچون روز [illegible]   گر بپوشیمش ز بنده پروری   [illegible]

از پدر آموز کادم در گناه   خوش فرود آمد بسوی پایگاه   چون بدید آن عالم الاسرار را   [illegible]

بر سر خاکستر اندوه نشست   [illegible]   ربنا انا ظلمنا گفت و بس   [illegible]

دید جانداران پنهان همچو جان   [illegible]   [illegible]   [illegible]

جز مقام [illegible]   هیچ لا الا [illegible]   کور را [illegible]   [illegible]

آدم [illegible] کور را از نظر   لیک اذا جاء القضا عمی البصر   [illegible]   [illegible]

کور را [illegible]   [illegible]   در حدیث [illegible]   [illegible]

ور کسی [illegible]   [illegible]   بس دو چشم [illegible]   [illegible]

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست   وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست   ای دریغا ره‌زنان بنشسته‌اند   صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار   بس گران بندیست این معذور دار   این سخن اشکسته می‌آید دلا   کین سخن زرست و [illegible]

ذره گر چه خرد و اشکسته شود   توتیای دیده خسته شود   ای دُر از اشکست خود بر سر مزن   کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنیست   حق کند آخر درستش کو غنیست   گندم ار بشکست و از هم در شکست   بر دکان آمد که نک نان درست

هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش   آب و روغن کم کن اشکسته باش   آنکه فرزندان خاص آدمند   نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند

حاجت خود عرضه کن حجت مگو   همچو ابلیس لعین سخت‌رو   سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش   در ستیزه سخت‌رویی گو بکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی   خواست همچون کینه‌ور ترک غزی   از ستیزه خواست بوجهل لعین   معجزات از مصطفی شاه زمین

معجزه جست از نبی بوجهل   دیده و نفزودشان الا که شک   لیک آن صدیق حق معجز نخواست   گفت این رو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون تویی را کز منی   **قصهٔ آن جهود علی را رضی الله عنه که اگر اعتماد داری**   امتحان همچو من یاری کنی

۳۸

مرتضی را گفت روزی یک عنود   [illegible]   کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند   حفظ حق را واقفی ای هوشمند   گفت آری او حفیظ است و غنی   هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام   اعتمادی کن به حفظ حق تمام   تا یقین گردد مرا ایقان تو   و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو   تا نگردد جانت زین جرأت گرو   کی رسد مر بنده را کو با خدا   آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول   امتحان حق کند ای گیج گول   آن خدا را می‌رسد کو امتحان   پیش آرد هر دمی با بندگان

تا به ما ما را نماید آشکار   که چه داریم از عقیده در سرار   هیچ آدم گفت حق را که ترا   امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها   اه کرا باشد مجال این کرا   عقل تو از بس که آمد خیره‌سر   هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان   تو چه دانی کردن او را امتحان   ای ندانسته تو شر و خیر را   امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان   فارغ آیی ز امتحان دیگران   چون بدانستی که شکردانه‌ای   پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله   شکری نفرستدت ناجایگاه   این بدان بی امتحان از علم شاه   چون سری نفرستدت در پایگاه

این بانگ کلام معشوق است

این چند بیت مقوله معشوق است

و استلا

[illegible]

افتتاش
تفتیش کردن

انتباش
جستجو کردن

هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پرچمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

جرات و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کآمد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود

سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد

هین چو وسواس آمدت در امتحان / باز گرد و رو بحق آر از زبان
تا نگیرد او ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان پس شو و حن

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا

چون درآمد عزم داودی به تنگ / تا بسازد مسجد اقصی بسنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود

گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و رفت

او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست

کردن

سم و دبیر
تیر به تفتیش نمی آید و
اینجا بمعنی طاقت و قدرت
می تواند بود منها

گرچه از لذات بی‌تاثیر شد / لذتی بود او و لذت‌گیر شد
هرکه او مغلوب شد محروم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت

نی چنان معدوم کز اهل جحود / هیچ بر وی چه بماند کان وجود
بلکه والی گشت موجودات / بیکران بی خالق و بی این

بی‌مثال و بی‌مکان و بی‌نشان / پر از آن بی‌چنین و بی‌چنان
بی‌سکال اندر سوال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

در خطاب آمد ... داود را

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة

کای گزین پیغمبر نیکو لقا

دل مدار اندر تنگی زین خبر / رو مده در دل ملال و غم مخور

گرچه بر ناید بجهدت این مقام

علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را شکر شوی ایمان

لیک پور تو کند آن را تمام

گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را بسازد پور تو

کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم

یکی زانها هزار خانه ویران کنی آنهمه ویران شود

مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خرست

والعاقل یکفیه الاشارة و آن خود از اشارت گذشت

آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی و در نبی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من بنام / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم مر ترا

هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس

وان فتیله و روغنش ... حواس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم   با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا   با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست   چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست   زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما   نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب   جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و زخم درد کیک   محو گردد چون درآید مار ریگ
آنچنانکه عور اندر آب جست   تا در آب از زخم زنبوران برست
میکنند زنبور بر بالا طواف   چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان   هست یاد آن فلانه وین فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن   تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا   خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنانکه از آب آن زنبور شر   میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش   که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند   لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان   جمله اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون   خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین   تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب   روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد   گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان   زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند   پس جدا و فارغ چون یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما   جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود   نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز   یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا   هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود   خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست   پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود   نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد   در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر   که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق   هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود   نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی   مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو   پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد   دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد   ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام   عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندر آن سنگ منکر پست است   کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا   پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده میشد کر و فر   نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که میسکست   فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده   نور ز آن گل پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده   وان در و دیوارها زنده شده
حق همیگوید که دیوار بهشت   نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست   زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال   با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند   بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست   وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل   وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب   با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود   خانه بی مکناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد   حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد   بی کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود   در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام   ز اهتمامات سلیمان والسلام
پس سلیمان در شدی هر بامداد   مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز   گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر   که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود   در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت امیرالمؤمنین عثمان

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت   چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست   رفت بوبکر و دوم پایه نشست

ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

بر سوم پایه عمر در دور خویش   از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت   بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول   کان دو ننشستند بر جای رسول
تو چرا جستی بر ایشان برتری   چون برتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی   وهم مثلی عمر آید پیش
بر دوم پایه شوم من جاجو   گوییم مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی   وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود   تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان   یا برون آید ز مسجد آن زمان

از موسی ... تکلیما و قال ... عیسی کلمة الله و روحه و قال ... آدم صفی الله ... محمد علیهم ... رسول الله صلی الله

عیسی بنشسته به بر چرخ علا / پر شده وز نور یزدان صحن او
هر که بیناتر فراختر بود / کور را از آفتاب هم نی زد
آنکه می فهم کردی سر مصر بر / که برآمد آفتاب اندر ضمیر
آنچنان کرمی کش بیده دیده را / تا به چند عین آن نشنیده‌ای
گر ببیش خاصه چون تو میتسیح / نان طلبش ... کشاو بی نسیج
گو بجوش شد گرم اندرو تم / از فرح گوید که من پیدا شدم
سخن ... چون بتی / به پرده راحت ... پیدا شدن
ای نصیب کور باشد آفتاب / صد چنین ... علم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو کتاب ... / تا بجنباند کف پرده خیال
وای بر وی گر ببیند پرده را / تیغ لا فی کند و پیشش جدا
دست ... / ای بسا سر کز حیل شرها کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود ... کجا و این
خالدا خاید ... / این تقدیر ... کو ...
از زبان و چشم کان ... / صد هزاران سال گویم اندکیست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش از سر زبان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آید با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در هم آید همچو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست

١٧ پس بصورت عالم اصغر تویی / پس بمعنی عالم اکبر تویی

آدمی مقصود بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز

دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره میکنی

۳۶ در تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح علیه السلام

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی / خفته در کشتی و ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت میکند / یک زمان پر باد و گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
جامه دیدی در سخن پرده تیاب / گر نبودی سمع سامع را نقاب
ای فلک بر کف ... / آنچنان و جان ...
گر بیاری کو بر شش شود / جامه بیننده و گویا شود
بس ستاری کرده باشی بر خود / چونکه سر سر باید تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا پیش سلیمان علیه السلام

۳۷ هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وابریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

زر به هدیه بردن آنجا ابلهیست / ... خاک نزد دوست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و گر روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر فرمان را همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
خرمی وان کشته‌اند بادها بوان / تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نگفتم که بهدیه پیشم آیید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد هیچ خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بوی آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / کین سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم‌شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم‌شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب رود چون نور او بر شارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / خود چنان شد در آن نور آفتاب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده در پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش
پیشش مسکین بینیش خوار و بی‌قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر زحل
باقی اختر‌ها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانی جو و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی‌رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو

روی پس ناکرده گفتی نیم شب / پیش گو آمد میل کن سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای او پس شسته ما / نه که بودش اثر از گل یا
روز گشتی پاش ما را پای بوس / گشته پایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بمیغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیها که ... بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه زرست / زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن / کز نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / پر گشاده بسته دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود ...

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

... شکر و دیدن عطار و دیده نادیده کردن مر او را

گفت عطار ای جوان ابلوج هست / نیکوی بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب‌فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست / گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست / اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست / چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت / ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد / گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری / چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل کی بود

گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم / مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند

کز زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری / این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف / تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان / کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک

بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان / ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

۲۶

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام

[illegible]

و عذر قبول کردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / باز گویید از بیابان ذهب

که چهل منزل ببردی زر بدید / وز چنین هدیه خجل چون شدید

تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم / آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین / فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / من شما را کیمیاگر می‌کنم / ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای / پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید / مالک الملکست هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد

[illegible]

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوش‌تر آید از دو صد دولت ترا / پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی / ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان / تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ / همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ / تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشرای هذا لی غلام

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست

[illegible]

و از عبادت ماندن ارشاد کردن ایشان او را

هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

۱۱

شیرین شدن به دلالت آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند / که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو به همت‌های ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب / پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خرد را می‌ربود

گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی کن از همه خلقان نهان / شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت / هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم به حور و نیشکر

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش

[illegible]

و رنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام

۲۷

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شدست / رزق خاصی جسم را آمد بدست / چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبه‌ای چند است این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین حمال‌کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش / خود ضمیرم را همی‌دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

[illegible]

اشارت است به آیه که در سیپاره [illegible] در سوره یوسف واقعست وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام [illegible]

بود پیشش [illegible] | چون چراغی در درون شیشه
هیچ [illegible] | بود در مضمون الهام و خبر

[illegible] | در جواب گفت او آن بوالعجب
کین بود اندیشه [illegible] | کیف [illegible] الرزق ان لم یرزقوا

[illegible] | [illegible]
سوی من آمد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

لطف تو خواهم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بعد از آن بر دوش شیرم راه رفت | سوی [illegible]
خواستم [illegible] | [illegible]

بسته کرد آن هیبت او مر مرا | پیش [illegible]
ور کسی [illegible] | [illegible]

بس غنیمت دار آن توفیق را | چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه | سهل و آسان درفتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر | پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری | ران گاوت می‌نماید از خری

بذل شاهانه‌ست این بی رشوتی | بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سلیمان در نبرد | جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود | که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر | جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد | کین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید | سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام | زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا | تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک ملک خراسان

ملک بر هم زن تو ادهم‌وار زود | تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر | حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود | که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی‌دانست کان کو عادل است | فارغ است از واقعه ایمن‌دلست
عدل باشد پاسبان گامها | نی بشب چوبک زنان بر بامها

لیک مقصود [illegible] | محو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله‌ی سرنا و تهدید دهل | چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها | از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق | می‌سرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت | نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم | در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی | یاد ما آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب | کی دهند این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز | گشت از آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد | بول گیرش آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند | کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع | که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر | بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز | آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت

در مغاکی بود آب آن تشنه راند | بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب | بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب

تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را

عاقلی گفتش که بگذار ای فتی | جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر | آب در پستی‌ست از تو دور در

بیشتر در آب می‌افتد به پست | [illegible]
[illegible] | آب جویش برده باشد تا بعید

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست | تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب | هم ببینم بر سر آب این حباب

همچنان مقصود من زین مثنوی | ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مثنوی اندر اصول و ابتدا | جمله آن تست و برهان تو را
در قبول تست عز و مقبلی | [illegible] جان و سلطان دلی

در قبول آرند شاهان نیک و بد | چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده | چون گشادی اش [illegible] گره

قصدم از الفاظ او راز توست | قصدم از انشاش آواز توست
پیش من آوازت آواز خداست | عاشق از معشوق حاشا کی جداست

اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس | هست رب‌الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی | ناس غیر جان جان اشناس نی

نفس مردم باشد و کوزه درشت / تو سر مردم ندیده پستی زشت
مار دیدستی و ریت خوانده / ایک جیبی در تجسس مانده
ملک جستن را چو بلقیس ای سنی / ترک کن چون پیش سلیمان منی
میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم از این پس تو بگو
آن یکی نایی خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر مقعدش بنهاد او که من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدان که بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
انبیا را ناحمولی امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد / ناحمولی گر کنند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را برکند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع‌اند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل

جز که جان جان ندارد چیزی او / دشمنی با جان جان آسان کجاست
خود دو صد چندان که هستی کنون / گر میان جان کنندم مستحق
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملکان تراست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به هر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

ظاهر کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لله

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم

نه در نقش تو و چشم تو و نه در ملک تو خود ...

بت‌شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان / وان در آید سر نهد او از بتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد چو خور
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد کو بپوشد روی آب / طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود از آن ملک دو سه روزه برآر

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله تعالی سره

در مرال ... / ترک کردن ملک موجب بود

[illegible]

بر سر تختی شنید آن نیک‌نام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گام‌های تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغله افتاد در بلقیس و خلق
روح‌های مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان / نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دین‌ها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد به سوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم الستم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون و البقیا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق … شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغ‌ها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا غیر تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم‌کیش / تلخ دارد ز هجرت تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جانوری
آلت هر پیشه کاری آنچنان / هست بی‌جان لیک مونس شد بجان
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب باشرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجا در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

بس همی انکار رب میکنند / کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت فنهای لطف / آب و گل کان کارزار دانی
آب و گل میگفت خود انکار را / بانگ میزد بی خبر انکار را
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفتن دقیق
شرح این از یا بپرسیم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس ای کیا

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس

پس سلیمان گفت لشکر را فرا / حاضر آرد تخت او زین مجلس ان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نی ز فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگی را شیری بشناخت
از کرم شیری حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت

بتان گواهی دادن ایشان بعظمت کار محمد علیه الصلوة والسلام

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانید از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجاست آن شاه اسرار گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را در مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن عرب که دلالت کرد

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و میشنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مبر / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنما تو آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنانکه اندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور

چون درون انحالت جد بیگان پرا | تا عجب گم کرده‌ای تیمار را | گفت پیرا گرچه من درماندهٔ ام | حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساقی باده خم خمی میکند | ساقی سنگم ادبی میکند | باد با حرفم سخنها میدهد | سنگ و کوهم فهم آشنا میدهد

کاه با قلم یار بوده غیبیان | غیبیان سرّ پوشش آسمان | اندر عالم با که کویم این کله | من شدم دیوانه [illegible]

غیر اشش اندر شرح غیبم است | اینقدر گویم که طفلم گم شده است | کی بگویم چیستر وکر بکنون | خلق شده در پیچ جسون

گفت پیرش کای جیش شادباش | سجده شکر آری دوام خویش | غم مخور یابد دیگر ره او تو | جگر عالم یابد دیگر او اندر او

مرده باشد اندر شک و حیرت و ... | صد هزار آن سپاسست جرس | آن خدیوی کآن جهان از نور | چون شده نماز تمام فلک گیرش

این عجب تو زیست دل ی سر | پیر گشتم من ندیدم مثل او | بیرون سال ششصد چون نشست | تا چه خواهد کرد کنکار آن کاشت

سنگ بی جز دست دل معشوقش | تو شده مضطر که بنده بود تش | اگر مضطر احمد بن جان ... است | آنکه بر کویم جدا خواسته است

چون خبر یابید جد مصطفی | **خبر یافتن جد مصطفی صلی الله علیه وسلم عبد المطلب از گم کردن** | از حلیمه و ز نفغانش بر ...

اندر جان آنک شنید و نعره | که بیلی میر سپید از وی حسد

زود عبد المطلب از است هیبت | **ونالیدن در کعبه و از حق درخواست کردن او جانب طلبی او** | دست بر سینه میزد که بیکه

آمد اندر نعم بر در کعبه بسود | کای خبیر از اندیشه و عزند | خویشتن اسپی یا هم نی | تا بود هم از تو محرم سینی

خویشتن را من بی سپیم عزیز | تا شوم مقبول ان مسعود را | بر سر و سجده دراقدامی او | با پاسکم دو دلی خندان شود

لیک در سیمای آن دُر یتیم | دیده‌ام آثار لطف ای کریم | کو نبی تا مجاکر جز زهست | احمد پیشم واحمد کجاست

آن نجا بیها که من دیدم برو | من ندیدم بر ولی و بعد او | آنچه فضل تو در این طفلش او | کس نشان نمیدید صد سال جان

چون یقین دیدم عنایتهای حق | بر وی او دریست از دریای حق | من بموالی شیعت آدم | حال وای حال ان گوار کرم

اندر درون کعبه آمد ... که | که هم اکنون به وی تو خواهم بود | باد و صد اقبال وصیت ها | باد و صد عیب ملک محمد

طفلی در شش داشته گر کیمیا | با طفلش را از همه پنهان سیم | نه که این بود آب گل و اندر کرم | گر کنش ضعیفان که خاتم بریم

که حمایهای شیرش کنیم | گاه بند گردن شیر ش کنیم | کز تیغ تخت برسانیم ازو | گاه تاج از وفا ای ملک ...

عشقها داریم با این خاک | خاک که اوفتاده در نقطه ... | که چنین شاهی از و پیدا شویم | که همه پیش شد ... سیم

صد هزاران عاشق و معشوق | در فغان و در نفیر و جست و جو | کارها افتد بر کوری آن | کو بکار مانده از میل جان

این ... خاک را ز ... | که خواهد پیش بی پرگان آسیم | تا که ماند خاک شکل عنبری | در درون و دارد صفات اولی

ظاهرش با ... | باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ | ظاهرش که بیده که ماهیم و بس | باطنش کو بیده که مو جیش بس

ظاهرش بنگر که با من ... | باطنش کو بیده که بیچایم است | ظاهرش با باطنش در ... | لاجرم زین صبر نصرت ... شند

زین تعش ده خاک صورتها | خنده اینها اش را پیدا سیم | تا که ظاهر خاک اندر و دیگر است | در درونش صد هزاران خنده

کاشف اسرار کار این | کین نهانها برارم از کمین | که بروز ... | شحنه ان از عصر ... میکند

فضلها زد دیده دل اندر ... | با مقر آنیشان ... | بس عجب فرزند کو را بوده است | لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین آسمان خندان شاد | کین چنین شاهی زماده بخت زاد | شد زمین چون آسمان از شادیش | خاک چون آسمان شد از نازش

ظاهرت با طلعت ... | چو که در جنگ دانند و ... | هر که با خود بر حق شد جنگ | آتش و محیطش خصم بود رنگ

طلعتش با نور او شد در تنال | آفتاب پیش او بنمود زوال | هر که گو شد بدر ماه در امتحال | پشت زیر پس داده آسمان

ظاهرت از تیرگی افغان کنان | باطن تو گلستان در بستان | قاصد او جوان ... | تا بیا مید زده با سر نور کش

عاره فان در تش چون ... | عیش پنهان کرده ... | باغ پنهان گر و باغ آن ... | که خندد چو ... و زین

خارپشتا خار جانی کرده | سر چو صوفی ... | تا کسی ره ... | کم شو زین کلهٔ خاری خارج

طفل تو گرچه که کودک بوده است | **نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه الصلاة والسلام** | هر ده عالم خود طفیل او بود

وجهانی با وی زنده کنیم | جمع را در خدمتش بنده کنیم

گفت عبد المطلب کیز و ام | ای حلیم ار سر خشان ده باوت | اندرون کعبه آواز ... | گفت ای جوینده طفل سپید

با نقش کشا مخزن رحم کین جان | با تو زان شاه جهان گم شان | در فلان وادی نی میان درخت | بی سوار شده و در ... شد

در رکاب وا میرا گریش | تا که جدش بود ... | تا به پشت آدم ... | ... بیم و رزم و حمیه

مصراعها چنانچه دیده شد سهو کرده است

این سبب خود عشق او بیرون بود / گر شهنشاهان به پا لود است
خیب چنین شان ز همت ... / ... خود از سبب ...

فرحش کس بجوید زاده / خلعت حق را چه حاجت تا ره
کمترین خلعت که ببرد تو را / به فزاید بد طیر ... آفتاب

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین

بقیه قصه عرض سلیمان علیه السلام بلقیس را

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو به مرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودانی اندو دولت را بخور

خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا در جمله ... / ... سر باید بود

خواهرانت جمله پیش ... / به تو چون ... این بنج
خیز بلقیسا سعادت یار شو / ور همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا

آن سگی در کوی گدای کور دید / حمله می‌آورد و دلقش می‌درید

وی انده و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

گفته‌ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تأکید خبر

کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که‌اند این دم شکار و صیدجو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور / در میان کوی می‌گیری تو کور

ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور / می‌خورند از من همی‌گردند کور

آب خور شیرین کن از بحر لدن / آب ده این کوریان را ...
خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی به تزویری کورگیر

گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر دست نور
در تماشا بوده صید و صیادی شه / ترک کرده صید و مرده در اله

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصال / خوانده ان القلب بین الاصبعین

مرغ مرده‌ش را که گوشه شکار / چون به صید شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را امر گزنافت

گو بیا و شکر مرداری مکن / هش شه بین که نه ای کن
مرغ مردارم مرا کشته است / صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست داورست
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون کز اوست

هر که کژ جنبد به پیش جنبشم / گر چه پیغمبرست او من بکشم
مین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم / من به کف خالق عیسی دم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا

عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصاام در کف موسی خویش / موسی‌ام پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا از کف حق بود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو فرو خورد / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد

هم عصا بد باد بر عادی هوا / که برآورد از بقیه عاد دود
هم عصای بود پشه در نمرود / که برآورد از سر نمرود گرد

گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند / ترک کن تا چند روزی می‌چرند

گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی‌برگ اندر دوزخ کلاب

گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است بی‌خصمی فلان / کی زند بیرون نور مردمان

دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زید ور نه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی‌ترتیج / پس کمال پادشاهی کی شدی

میش خنده کرده اندر جنگشان / بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی مکن هم ریش خند / چند خواهی زیست ای مردار چند

شاد باش ای پیشوای مجمع نیاید / بر همین درگاه شو و امروز با
هر چه گنجایش نگر دی / در میان زاغ ایشان پیر گیر

هر کی با جنس خود در کرد خو / از بنای پخته کی هم می‌خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با ضیمران

آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در گردن شلغم خویش / که نگردد با تو هم طبع و کیش

تو نکردی او بگردی ... / تا که ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر کم می‌شود دیو و پری

اندر آن بحر و بیابان جبال / منقطع می‌گردد اوهام و خیال
این بیابان و بیابانهای او / همچو اندر بحر پر یکتای مو

آب ساده کو پس سنگ نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش جوی جان روان / سیر پنهان دارد و پای روان

مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم کن بر آب

حکایت

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آید گیرودار

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / از نگر شاهی ملک بی‌دغل
خیز بلقیسا بیا خود مسان / اندرین ره که نیابد ...

خیز بلقیسا و دست بعضا / ور نه مرگ آید کشد گوشت را
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان / که چو دزد آیی به شحنه جانکنان

نیم جانان تو چند باشی نعل دزد / گر همیشه دزدی پیاده نعل دزد
خواه امارت یا شده ملک خود / تو نگر فتنه حکمت کور و کبود
ای حکمت‌ها تو کن گفت / کاجل این یک ز دیدن گرفت
خیز تقیسا پیاده سی بی پس / ملکت شاهان و سلطانان بس
نشسته در باطن میان کلیساها / طاهر آنجا دی میان بوستانها
بر سر بستان او روان رنجها / لیک آن آب [illegible] می‌شود
میوه‌ها را بر کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان پی نی / بیخبر سی صد ارت از فرط غنی
نی نشنک هم نه بر [illegible] / نی چه پای آید نه مردن بیشت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت / بخت غیر تست و روزی بخت رفت
تو بخت جان چون کمال این بینوا / دولت خود هم تو باشی ای مجتبا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس که بخت نی خود کی گم شوی
کی شوی از خویش کم ای خوش خصال / چونکه بیش تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام
حکمتها و معاونت ملایکه و دیو و پری

بعد از آن آمد سلیمان پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیکبخت
ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنان که در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
هست این بند و کمند آن شان / نیستند این خلق بی بند نهان
میکشدشان سوی کسب و سوی کان / میکشدشان سوی کان و سوی بحر
میکشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنقد / قط الا طایر فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتشست / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کار ترا بیاراسته بود / حرص رفته ماند کار تو کبود
غوره را که بر آشیده غول / پخته پندارد کسی کو هست گول
از نمایش چون نماید ابتلا / کند گردد زانکه غوره دندان او
از هوس آن خام را می‌خورده‌ای / [illegible]
حرص رفته کار دیو خیر جو / چون نماند حرص شد [illegible]

چهرهٔ نقش نی از عکس غیر / تا بجست جان از رفعت زیر
تا به جهان کار زیبا تو رفت / فهم و اندیشه ماند و از فکر نغز
کو دو کاره حرص می‌آورد عذر / تا شود مدار زور آل
چون کودک رفت اجرتش / بر کر اطفال خنده اندیشش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم / خلق عکس حرص چون بود
آن بناها انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونق‌ها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتابهاشان چو کتاب دیگران / نی مساجدشان و کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکی را دارد او حق فر رفت / صد هزاران جنت هر صد رفت
هر یکی شان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل بلرزد از حکایت حالشان / قبله‌شان افعال و اعمالشان
مرغ‌شان عنقا از این بیضه هست / لیک جانشان کی پیش شه
هر چه گویم من بیان نیکو تمام / [illegible]
مسجد اقصی بساز ای کرام / کان سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین ارکان و پریان سر کشند / جمله را اغلال [illegible] کشند
دیو کو همچو کرده و داده کرد / از دیو خانه آید بر سر
چون سلیمان شکوه را از تو / سنگ [illegible] ایوان
چون سلیمان شاهی و سرکشی / مانند آن انس و جنی و دیو
خاتم تو این دل است هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
چون سلیمان این حدیث منتظر / یک حکایت بشنو اندر مستتر

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش بخش تا وا گو شود
از چو تو شاهی که دستش بحر بود / ده هزاری سهل کم گفتم بکیست
قصه کرد آن شاه و راند جلیفه / آن بر او عشره نبس از گنه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی کی بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
مدح شاهانه او صد شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز

باز آمدن شاه و بعد چند سال [illegible]

هم [illegible] شاه را که [illegible]

[illegible]

ای صد حیات اندر [illegible] بسته‌ایم ای [illegible] / وندیشان کرده گفتهای مشتقان از کی آمد گو بدین [illegible]

[illegible] زیر جا [illegible] قوم گفتند [illegible] / گفت ای رب [illegible] چون یکی آمد دریغ [illegible]

[illegible] که از رنگ [illegible] صد وزیر و صاحب [illegible] / این حسن [illegible] [illegible]

[illegible] صد جنگ [illegible] [illegible]

[illegible] وزیر [illegible]

[illegible] شاه [illegible]

[illegible] قیامت [illegible]

چون [illegible] [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سلیمان [illegible]

[illegible]

[illegible] عقل [illegible]

عقل جزوی [illegible] / [illegible]

[illegible] عقل [illegible]

[illegible]

[illegible] عقل [illegible]

نشستن دیو در مقام سلیمان و تشبه کردن

[illegible] سلیمان نام کرد [illegible] / [illegible] ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

و دیو [illegible] سلیمان بن داود نام کردن

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیدار است این همچون وسن / همچنانکه این حسن با آن حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او به شست

گر پدید آید به دعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی‌گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژخطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی ناریم پنب

ور به غفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه آن سر مرین سر زیر را / هین مکن سجده مرین ادبیر را

کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی می‌کند بر هر صبی

در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

کار هر کس نیست [illegible] تمام / مسجد اقصی بسازد [illegible] تمام

شد تمام القصه مسجد بی‌فتور / بهر سلیمان [illegible] مسجد [illegible]

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن

۱۶ چون سلیمان [illegible] / ساخت مسجد را [illegible] تمام

[illegible]

[illegible] الطاعات [illegible] / کاهدی در مسجد اقصی [illegible]

تو کیایی چیست نامت [illegible] / پس بگفتی [illegible] نفع [illegible]

تو چه داروی چه [illegible] / این زیان [illegible]

[illegible] کیایی [illegible] / [illegible] جانم [illegible]

[illegible] / [illegible] لوح [illegible]

[illegible] سلیمان حکیمان [illegible] / شرح کردی نفع و ضر [illegible]

پس طبیبان از سلیمان [illegible] / عالم و دانا شدند [illegible]

تا کتابهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

حکیم [illegible]

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموخت بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن / از پی تعلیم او را گورکن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز عقل افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو به گورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی ببر از وی مرو بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلهای چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم [illegible] / [illegible]
جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب مهار / پس نماندی این جهان دار القرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی [illegible] / پای خود را واکشیدی [illegible]
در پی او کی شدی مانند خر / پای خود را واکشیدی [illegible]
گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دودو به آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

دو که

تو به کاری که بکردی میل هست / عیبش این دم بر تو پوشیده شده‌ست
زان همی آیی بدان تن کار را / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شده‌ست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو شین و عیب / زو رمیدی جان بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان‌خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پریشانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی‌دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بد است
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیده‌ست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده [illegible] شاه / که ببیند مسجد اندر نوگیاه

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو [illegible] کس به گلستان و ریاحین و صنع او

دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی
صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفته‌ست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دل است ای بوالهوس / آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است / عکس لطف آن برین آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

[illegible]

این خورد آنست یعنی این خیال / هست عکس آن جمال ذوالجلال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آید شان بسر / راست بینند و چه سود آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بطاعت مسجد اندر ای فتا

قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان

نو گیاهی دید اندر گوشه / رسته بد رویی چو دانه سر خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استا درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کو بیرهست
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار

داند

خروب: بضم و تشدید گیاهیست که بهر بنایی که بروید آن بنیاد ویران شود

تفسیر این آیه در دفتر اول گذشت

[illegible]

داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل پاک آمدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهی نی کز شقاوت غافلست / باشد اندر گردن او طوق [illegible]
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرّش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

در بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهران را فضیحت است

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن

[illegible]

علم و مال و منصب و جاه و قران | فتنه آمد در کف بدگوهران | تیغ دادن در کف زنگی مست | به که آید علم ناکس را به دست
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان | تا ستانند از کف مجنون سنان | جان او مجنون تنش شمشیر او | واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان | از فضیحت کی کند صد ارسلان | عیب او مخفی است چون آلت بیافت | مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود | چونکه جاهل شاه حکم مر شود | مال و منصب ناکسی کارد به دست | طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد | یا سخا آرد به ناموضع نهد | شاه را در خانهٔ بیدق نهد | این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد | جاه پندارید و در چاهی فتاد | ره نمی‌داند قلاوزی کند | جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت | پی‌روان را غول ادباری گرفت | که بیا تا ماه بنمایم ترا | ماه را هرگز ندید آن بی‌ضیا
چون نمایی چون ندیدستی به عمر | عکس مه در آب هم ای خام غمر | احمقان سرور شدستند و ز بیم | عاقلان سرها کشیده در گلیم

در تفسیر سوره یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب | که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش | که جهان جسمیست سرگردان تو هوش | هین مشو پنهان ز ننگ مدعی | که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام | شمع اندر شب بود اندر قیام | بی‌فروغت روز روشن هم شبست | بی‌پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان در این بحر صفا | که تو نوح ثانیی ای مصطفی | ره‌شناسی می‌بباید با لباب | هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده | هر طرف غولیست کشتیبان شده | خضر وقتی غوث هر کشتی توی | همچو [illegible]
پیش این جمعی چو شمع آسمان | انقطاع و خلوت آری را بمان | وقت خلوت نیست اندر جمع آی | ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان | سیر را نگذارد از بانگ سگان | طاعنان همچون سگان بر بدر تو | بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا | از سفه وعوع کنان بر بدر تو | هین بمگذار ای شفا رنجور را | تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی به راه | صد ثواب و اجر یابد از اله | هر که او چل گام کوری را کشد | گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار | جوق کوران را قطار اندر قطار | کار هادی این بود تو هادیی | ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین | این خیال‌اندیشگان را تا یقین | هر که در مکر تو دارد دل گرو | گردنش را من زنم تو شاد شو

بر سر کوریش کوری‌ها نهم | او شکر پندارد و زهرش دهم | عقل‌ها از نور من افروختند | مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان | پیش پای نره‌پیلان جهان | آن چراغ او به پیش صرصرم | خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک | تا هزاران مرده بر روید ز خاک | چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز | رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم | خویش بنما که قیامت نک منم | در نگر ای سایل محنت‌زده | زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت | پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت | ز آسمان حق سکوت آید جواب | چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد | لیک روز از بخت ما بیگاه شد | وقت تنگست و فراخی این کلام | تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ | نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ | وقت تنگ و خاطر و فهم عوام | تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی | این درازی در سخن چون می‌کشی | حق ز بیکر رحمت و موج کرم | می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت

پادشاهی بود او را بنده‌ای | مرده عقلی بود و شهوت‌زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی | بد سگالیدی نکو پنداشتی

شرح این دو قصه است که گفته می‌آید

گفت شاهنشه جرایش کم کنید | ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون | چون جرا کم دید شد در جوش و خون | عقل بودی گرد خود کردی طواف | تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خر پابسته شد در آخری | هر دو پایش بسته گردد بر تری | پس بگوید خر که یک بندم بس است | خود دو بند آن کان ز فعل آن خس است
پس همی‌بیند بر سر بند آن خرم | بند بر پستی به پستند [illegible] | ور نه جرم بند پا گه بدی | خود ز بند دست و پا این خیی
ور نه تندیدی به بند آن فضول | او ز خر بودی شدی پیر عقول

تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم

در حدیث آمد که یزدان مجید | خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله علم و عقل و جود | آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا | نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی | همچو حیوان از علف در فربهی

[illegible]

او نبیند جز که اصطبل و علف / از سعادت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکل‌اند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه گردد جون پی آن خاقی / جسم گردد جان خود او بی جانکی
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانات افزون جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده و عکس آسمان پیروز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس کو خواب آن نادیده بود / چونکه شد بیدار عکس او نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوانرا چو استعداد رفت / عذر را ماند بهیمی و زشت
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلادر خورد او افیون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالش اولش با آخرش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون و ناقه و میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه مجنون گفت

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / و انی و ایاها لمختلفان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بی خود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پشت / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن غلام قصه شکایت نقصان اجری جامگی پیش شاه

قصه کوته کن برای آن غلام / کو بشه رقعه نبشت و دو پیام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین / کرد ارسالش بشاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بر صورت قانع گشته‌اند   تا که در صورت [illegible] گشته‌اند   [illegible] دست داعی [illegible]   تا جهان ماند [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

گر [illegible] هست یا [illegible]   [illegible]   چون [illegible]   نان [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

چون [illegible]   [illegible]

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ که [illegible]

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود   در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم   چون درآید سوی محفل در حطیم   ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته   ظاهرا دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت   چون منافق اندرون رسوا و زشت   پاره پاره دلق و پنبه و پوستین   در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح   تا بدین ناموس یابد او فتوح   در ره تاریک مردی جامه‌کن   منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را   پس دوان شد تا بسازد کار را   پس فقیهش بانگ برزد کای پسر   باز کن دستار را آنگه ببر

این چنین که چار پره می‌پری   باز کن آن هدیه را که می‌بری   باز کن آن را به دست خود بمال   آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونک بازش کرد آنکه می‌گریخت   صد هزاران ژنده اندر ره بریخت   زان عمامهٔ زفت نابایست او   ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار   زین دغل ما را برآوردی ز کار   گفت بنمودم دغل لیکن ترا   از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت   بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی‌وفایی [illegible]

اندرین کون و فساد ای اوستاد   آن دغل کون و نصیحت آن فساد   کون می‌گوید بیا من خوش‌پیم   وان فسادش گفته رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب‌گزان   بنگر آن سردی و زردی خزان   روز دیدی طلعت خورشید خوب   مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق   حسرتش را هم ببین اندر محاق   کودکی از حسن شد مولای خلق   بعد فردا شد خرف رسوای خلق

لیک از دو آن گشت امتیاز خلق   در میان این دو افزوده فرق   شد [illegible] اثر [illegible]   تا پدید آید صفات و کار او

هست [illegible] دلیل   گر بود حادث بجانها علیل   [illegible]   لیک بشنو تو مقالات دقیق

٢٩

گفت موسی سحر هم حیران‌کنست   چون کنم کین خلق تمییز نیست

تفسیر و اوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

گفت حق تمییز را پیدا کنم   عقل بی‌تمییز را بینا کنم

گر که معجزهات را اظهار کنم   عقل را در دیده [illegible] کنم   دیده بخشم عقل بی‌تمییز را   کور سازم جاهل ناچیز را

گر چه چون دریا برآوردند کف   موسیا تو غالب آیی لا تخف   بود اندر عهد خود سحر افتخار   چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک   سنگ مرگ آمد نمکها را محک   سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت   هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند   بانگ طشت دین بجز رفعت نماند   چون محک پنهان شدست از مرد و زن   در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن

وقت لافست محک چون غایبست   می‌برندت از عزیزی دست دست   [illegible]   چون محک آمد [illegible] کبود

قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم   ای زر خالص من از تو کی کمم   زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش   لیک می‌آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز   زر خالص را چه نقصانست گاز   قلب اگر در خویش آخربین بدی   آنچه آن روز شد او اول شدی

چون شدی اول سیاه اندر لقا   دور بودی از نفاق و از شقا   کیمیای فضل را طالب بدی   عقل او بر زرق او غالب بدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش   جابر اشکستگان دیدی به پیش   عاقبت را دید او اشکسته شد   از شکسته‌بند در دم بسته شد

فضل [illegible] سوی [illegible]   آن [illegible]   ای [illegible]   که [illegible]

[illegible]   چشم [illegible]   [illegible]   حسرت [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   صبح صادق [illegible]

صبح کاذب [illegible]   [illegible]   نیست [illegible]   وای [illegible]

[illegible] سوی [illegible]   **زجر مدعی از دعوی و امر کردن او به متابعت اولیا**   [illegible]

[illegible]   وین [illegible]   [illegible]   غره اول شو [illegible]

این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و طمع کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلوئی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدمزاده را / نصف قیمت لازم آید مر ترا
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد وان خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر / از جری‌ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهریست این مصلحت / پیش شه خاکست این زر کس
مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرص کشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما / گفته ایشان بنده فرماییم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله محتاجان ... تو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی‌نورست زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه ...

قال

ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مدح است بغض و کینه‌ها
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح

[illegible]

دلق او ظاهر میشود که آن شکرها همه لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
کان خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نزار / بر دروغ تو گواهی می‌دهد
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم هرچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود تفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد ریع جان ... / صحن ارض الله واسع کی بود
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
ریع از آن بی‌حد و بی‌عد بود / کمترین دانه و ... هفصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست آثار و نه درون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تگ زندان دنیااش خرید
... نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه

[illegible]

پر سر به سر عالی منقش | مجلس و جام و شراب تعبیه خوش | مانند صدقی که صدیقان | جمله سرسبزند و شاد و تازه‌اند

صد نشان هست اندرین گلشن عیان | صد نشانی دارد و صد گیرودار | جز بهار خویش چشمه نخل و گیا | وان گلستان کآن ز رب آمد کران

شاید شاید هزاران سر ز غیب | ور کواکب هیچ کوکب سر به سر | بوی سرسبزی بیاید از دمت | ور ز سر روی ندای گاهی فوت

بو شناسا سازند جادو | تو بگیری ای سوم گر گر | رو و جاف ناشناسنده کجا | اندرو تو میکنی کشف ازو

گلشنی خوردم همیگیری درو | میر نخاست سیر گه دوده | مستانند و خانه کلا | خانه و در آنها مسایگان

از شکاف روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرارها | اندر شکافی که ندارد هیچ بیم | صاحب خانه ندارد هیچ

از پی بیرون خوانی که دیده و گوش | میر سند از حال انسی خفیه | اندرین کانسان نه و آگاه | کز کفران محسوس اش اشتباه

در میان نقدان زمین | با محکی قلب او آن نی | هر محک راه بود و در نقد | که خدا ایشان را میرجم قلب

چون شیاطین با غلیظیها خوش | واقفند از سر ما و فکر و کیش | مسلکی دارند دزدیده درون | ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دم به دم خبط و زیانشان میرسد | ریگ می‌چینند تا جان و جسد | دم بدم خبط و زیانی میکنند | صاحب نقب و شکاف روزنند

پس چرا جانهای روشن جهان | بی‌خبر باشند از حال نهان | در سرایت کمتر از دیوان شدند | روحها کان عالم گردون شدند

دیو دزدانه سوی گردون رود | از شهاب محرق او مطعون شود | سرنگون از چرخ زیر افتد چنان | کو شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند | از فلکشان سرنگون می‌افکنند | تو اگر شلی و لنگ و کور و کر | این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن | که بسی جاسوس هست آن سوی تن

باقی قصهٔ طبیبان الهی و امراض دل‌ها و در سیمای ایشان

[illegible]

این طبیبان بدن دانشورند | بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال | که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم | بو برند از تو به هر گونه سقم

[illegible]

پس طبیبان الهی در جهان | چون ندانند از تو بی گفت دهان | هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ | صد سقم بینند در تو بی‌درنگ

این طبیبان نوآموزند خود | که بدین آیاتشان حاجت بود | کاملان از دور نامت بشنوند | تا به قعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها | دیده باشندت ترا با حالها | حال تو دانند یک یک مو به مو | زانکه پر هستند از اسرار هو

این شنیدی مو به مو ای پستان بیدار | مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی | کو ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت | با مریدان جانب صحرا و دشت

[illegible]

بوی خوش آمد مر او را ناگهان | او بکیاورشتش تاریخ نویسان آنرا جهت رصد | در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا ناله مشتاق کرد | بوی را از باد استنشاق کرد | بوی خوش را عاشقانه میکشید | جان او از باد باده میچشید

کوزه‌ای کو از یخ آبه پر بود | چون عرق بر ظاهرش پیدا شود | آن ز سردی هوا آبی شده است | از درون کوزه نم بیرون نجست

باد بوی آور مر او را آب گشت | آب هم او را شراب ناب گشت | چون درو آثار مستی شد پدید | یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش | که برونست از حجاب پنج و شش | گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید | میشود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی و به ظاهر نیست گل | بی‌شک از غیبست و از گلزار کل | ای تو کام جان هر خودکامه‌ای | هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی | میرسد اندر مشام تو شفی | قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو | شمه‌ای بر گو از آن گلزار و بو

خو نداریم ای جمال مهتری | که لب ما خشک و تو تنها خوری | ای فلک پیمای چست چست خیز | زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر | جز تو ای شه در حریفان درنگر | کی توان نوشید این می زیر دست | می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند | چشم مست خویشتن را چون کند | خود نه آن بویست کین اندر جهان | صد هزاران پرده اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت | دشت چه کز نه فلک هم برگذشت | این سر خم را بکهگل در مگیر | کین برهنه نیست خود پوشش پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو | آنچه بازت صید کردش بازگو | گفت بوی بوالعجب آمد به من | همچنانکه مصطفی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا | از یمن می‌آیدم بوی خدا | بوی رامین میرسد از جان ویس | بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب | مر نبی را مست کرد و پر طرب | چون اویس از خویش فانی گشته بود | آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر | چاشنی تلخیش نبود دگر | آن هلیله رسته از ما و منی | نقش دارد از هلیله طعم نی

این سخن پایان ندارد باز گرد | تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قول رسول صلی الله علیه و سلم که انی لاجد نفس

[illegible]

[illegible]

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد | کاندرین ده شهریاری می‌رسد

الرحمن من جانب الیمن

بعد چندین سال می‌زاید شهی | می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود | از من او اندر مقام افزون شود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن | حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او | یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود | از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست | دل بر آن کم نه که آن یک ساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست | حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین | نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق | قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ | بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق | عکس آن بر جسم افتاده و عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص | پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را | از کباب آراستند آن سیخ را

زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله تعالی
بعد وفات بایزید قدس سره العزیز بسالها تاریخ

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست | زان پس آن شاه پدید گشت زود
زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت | از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید | بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای ورا ز امساک و جود | آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا | از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب | وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان | وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست | چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شده | از خطا و سهو ایمن آمده
صوفیی از فقر چون در غم شود | عین فقرش دایه و مطعم شود

نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام اهل دنیا

زانکه جنت از مکاره رسته است | رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو | رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن پایان ندارد آن جوان | از کم اجری بی‌ل شد او
شاد آن صوفی که رزقش کم شود | آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگه شود | او سزای قرب اجری گه شود
زان جرای روح چون نقصان شود | جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است | که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت | رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد | خواند آن رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت | پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ | بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی | کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان | کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در | از درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم | لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را | برنتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها | صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد | او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر | می‌رساند شعله‌ها را تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست | آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها | شعله و نورش برآید بر سها
عالم تاریک روشن می‌کند | کندهٔ آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست | نه ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای | جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود | چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست | جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام | روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان | نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب | چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست | لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این | پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل | تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد | جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان | من بسوی تو بسوزم در زمان

این بیانها خود ندارد رو و سر
آشفتن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل شاه
بی جواب ماند خشت آید از آن سر

چون جواب نامه نامد مضطرب | هم در آب و هم در آتش تیره شد
بی‌قرارش شد دلی چون انتظار | روز و شب بد از تفکر گریه‌گون
کای عجب چون نامد آن شه را جواب | یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه | کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون | دیگری جویم رسول و ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر | عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من | کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام

باد بر تخت سلیمان رفت کژ | پس سلیمان گفت باد کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو | ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر آن بنهاد حق | تا رود انصاف ما را در سبق

اندرونه گر کنی تو کم کنم / تو با من سرکشی من سرکشم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ شد بر وی آن تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آن قاصد کژش میکرد او / تاج وا میگشت کژ بر قصد او
هشت کرت کژ بکرد آن تاج را / راست میشد تاج بر فرقش چو ماه
شاه گفت ای تاج چون [illegible] / گفت تاجم تو راست ای [illegible]
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیبیان بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / بر دهانم نه ز دانش ای پسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که می‌کند ابلیس عام
کار حکمش بر رسول و کژی / کار خویش اشناس ای شهنشاه عمی
هم ز خود دان کز رهی بگسسته بود / طفلکان حلق را سر سیر بود
آن عدو در خانهٔ آن گول دان / او شده اطفال را گرد دل
تو هم از بیرون همی باید کران / وانکه در خویش تست اندر کران
دشمنت خود را ست [illegible] / در برون تهمت نهی بر کسی
محو از ضرب تو کور و کور دل / با عدو خوش بیگانه تنگ دل
چند فرعونا کشی بی جرم را / می‌نوازی این تن پرغرم را
عقل و دین عقل شاهی میزند / حکم حق بعقل و گوش [illegible]
نور حق بر گوش و بر چشم [illegible] / گر خطا گفتی غلط هیچ [illegible]
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید
همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود

شنیدن شیخ ابوالحسن قدس سره خبر دادن

که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
هر صباحی آمده خواندی سبق / بر سر خاکم شود پیر بحق
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی تیز رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی در حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب

حال و ناز او بود خوب [illegible] / آن عجایب را که او می‌شنید

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون

و نه بدید گشت سوی آن غلام / کرد و بیدار آن حکایت را تمام
رقعهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و چاکر اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گر چه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گرگین خبیث الحال بد
گر کم عقلی مبادا گبر را / شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی آن / شهر شد ویرانه از بوم آن
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ماست و غول و رهزن است
هر که او عاقل بود از جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسی گر خری را چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده / جامه‌ات آلوده گردد بی مایده
مایده عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت / لوح محفوظست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کان همی جوشد ز سینه دمبدم

شد آنکه بر بدن معا

نبع از منبع است کو جسم با

۱۵

عقل تحصیلی مثال جوی‌ها / کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آن کس که با کسی مشورت می‌کرد گفت مشورت با دیگری کن که من عدو توام

تا رهی از منت هر ناسزا
مشورت می‌کرد شخصی با کسی / تا یقینش رو نماید بی‌شکی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همیشه دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بوالحسن / که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه‌ست اندر نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل جان‌ها ای جان توی / عقل و جان خلق را سلطان توی
عقل کل سرگشتهٔ حیران توست / کل موجودات در فرمان توست

امیر کردن رسول صلی الله علیه و آله

۲۰
یک سریه می‌فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز مایه‌منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / سر خود گیرد ز ره [illegible]

صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو کبر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر که مانی از علف / آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین مکن بیزار از حضرت مدام / یا ز نقل از بر چون حاضر شدم
تو ستوری هم که نفست بر تو غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رائضم
نفس‌ها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید / تا یواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران رمیده از سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران خشک دره رکاب
قل تعالوا قل تعالوا گفت / ای ستوران رمیده و انار [illegible]
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو تا پیکین تو زرگین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست یک پیکی ولی دیدار جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانک هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حس‌هاست / منصب دیدار حسی چشم راست
صد هزاران گوش گر صف بر زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوش را منصبی / در سماع جان و اخبار و نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکی یک [illegible] / ریگی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / ده صف‌اند اندر قیام الصافون
هر کسی کاندر صف ایشان شتافت / سر و دوزی صفی کان [illegible]
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری
سر بسر [illegible]

اعتراض معترضی بر رسول علیه الصلوة والسلام بر امیر کردن آن هذیلی

[illegible] لشکر منصور جلیل
[illegible] طاقت [illegible] / اعتراض [illegible] برفراشت
عشق را بنگر که چون [illegible] / در سماع فانی [illegible]

اندکی جهد آمد اندر نقد رو / مرده را زین جان شد اندازه‌گر
این یکی که جان قهار آمدست / و آن یکی مفتاح زندانش بدست

پی تا سر غرق سرکین آن جوان / میزند بر دامن شیخ جوان
رایها پهلو به پهلو چپ را / پهلوی آرام گاه و پشت دار

نور پنهان است و جست جو کرا / گر گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی جنس اندیشه اشناس / نی بدی وحشت نه دل کش جنس

دشت بچون سر گلی آشنا / کی بجای ضال منهاج شد
هست صناج و نهان آن گفت / باشد رس کراه چیست آن

نقد تو جوی جمع اندکی / تو زر مطلب زخ مطلوبست
مرد کان را بی سبب ره کی / کان هنده و زندگی را فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بجد / کی بدی کین پستی کس مرده را
صد هزار آلوده کان آب جو / کی شدی گر نبودی آب جو

بهر چنین پیلوت ما آرام نیست / رادکی زاده خانهء جاب بستر است
چه مقر گاهی نباشد چشم را / چه راه چشمک نباشد این خار

گفت نی نی ای رسول الله مگو / سرور شکر مکن شیخ کهن
یار رسول الله جوان گر شیر زاد / غیر مرد پیر سرش گر مباد

هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین شکر مگو / هست چندین پیر او اندر نشر

زین چو زین زین آن کن دانش بین / پیسپای پخته او را بجو
پخته هاء زنده او خود دانی اش / این نشان پختگی و کامل است

بهر که روی زنده روان موسی بینی / هر عقل پخته می آرد نوید
پخته های زنده پس سبز خام / شد نشان که آن میوه خام

هر کسی را کی نشان بینی بهست / زردی زرد سرخ روی تیره است
آنگاه او را کمال عارضت و تو / او ز خلق این گاه خبر ز ظلمت

حس و نامی خطا و گر نیکو / مرتضی عقلیت آن کان بیند
پای پیرانه سر عشاق ... / وقت وصل او ... بهار ...

گر مثل خواهی بیجف یاد کو / او رحق بجای است پیری ...
کز اسرار سخن بیرون ... / سر سخن کویم ...

بگذار این کس سخن نیست عجب / همچو پیر ایام شد ... اضطراب
زانده زو صد خوش خوش نفس / وارث بلبل میزد ...

خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین میپیوست کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
دست میدارش سخن او بجز / که خبر میزد و بود پیش نظر

این خبرها از نظر غایب است / پیش حاضر غیبت بهر غایب است
هر کرا اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من برین بیاقوت? / با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته میکنم من زین سخن / او بصد نوعم کشد سوی سخن
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می خواهی چه بیجویی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی / مستقی خمراً و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو

قسم تو گرمیست کز گرمیست تب / گفت حرص من ازین افزون تر است

جواب گفتن مصطفی علیه الصلوة والسلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو / گفت ای کورا چو جمد بنات
ای شده والنجم و سلطان ما / لب گشادن هم دوم ...

دست میزد در بهتر پیشرفت ... / چند گویی پیش شاه این ...
پیش پیشانی بر دو سر کس خشک / که بگذر این را بجای نیشک

بهر را ای کنده وصل کنده ... / دیر می نی گوی کو ...
آخ اخی بر داشتی ای گیج گیج / ما که کالای جهت یا بدرنج

آخ اخی بر داشتی ای خشک ... / تا غنای پیک ... نقش
تا که بدری شام پاک را / آن چه بنده کاش افلاک را

حلم او خود را اگر چه ... / خویشتن را اندکی ...
ویک ماکر با زنا ... / گر به را هم شرم باید ...

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / تخت پیدا است ...
چند گویی ای لجوج بی صفا / این نفس را بد نخوش ... صفا

صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند

حلمشان همچون شراب خوش بنغز / نغز نغز اندر رود تا اصل مغز
مست از پی بین شراب بی شکست / همچو فرزین مست کژ رفت است مست

مرد زنان از شراب زودگیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلی است / نی می که مستی او یک شبی است

که آن اصحاب کهف از مستی عقل / سیصد و نه سال گم کرده عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دست ها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می انگاشتند

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان

جعفر طیار زان می بود مست / ...
نان کرد و میکرد بجود پا ...

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بامی و مستی ای امام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر وبالا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن کمین
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی کان ز ناگاهان شدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبارا از قوم نوح و قوم لوط

در بیان سبب فصاحت ... رسول صلی الله علیه و آله وسلم

اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا
پرتو مستی بچه سبب / چون نبود هم مست خوش گشت آن فتی
لاجرم بسیار گو شد زان نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در نشاط
بود ونی در عرس کی شرمی کند / بی ادب را بی ادب تنها کند
گر بود آن قل بگو فرمان شود / ور بود بی‌خوی بی‌تر می‌شود
بر لبت آید لباب کاینات / ور نمی‌گم کرده استینان
بیخود از می بی ادب گردد تمام / باخود از می بی ادب گردد مدام
لیک اغلب هیچ نبود آن بند / بر همه بی انجم گرد ...
حکم اغلب است ... تیغ را از دست رهزن ستد

بیان رسول صلی الله علیه وسلم سبب تفضیل و اختیار کردن آن هذیلی را بامیری سرلشکری بر پیران کار دیده

کنف پیغمبر گرای طاهر کرد / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوتهگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم کین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر بدن / می ندانی ممتحن از ممتحن

کار را

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی‌الهام تازی گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفته است این سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو به کل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / تیغها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گردکوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / کژ شد آن تن خود می‌درید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غلطان به خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخمی گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا هی نه

لیس فی جبتی سوی الله

آنکه او از پرده تقلید جست   او بنور حق ببیند آنچه هست   نور پاکش بی دلیل و بی بیان   پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهر چه قلب و چه سره   او چه داند چیست اندر قوصره   تا رهد از دست هر دزد و حسود   ای بسا زر را سیه کرده بدود
ای بسا مس را بپوشیده بزر   تا فروشد آن بعقل مختصر   ما که باطن بین جمله کشوریم   دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند   حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند   چون شهادت گفت و ایمانش نمود   حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت   خون صد مومن به پنهانی بریخت   جهد کن تا پیر عقل و دین شوی   تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد   خلعتش داد و هزارانش نام داد   کمترین زان نامهای خوش نفس   اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو   تیره باشد روز پیش نور او   ور مثال احمقی پیدا شود   ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست   لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست   اندک اندک خوی کن با نور روز   ور نه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است   دشمن هر جا چراغ مقبلی است   ظلمت اشکال زان جوید دلش   تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند   وز نهاد زشت خود غافل کند

حکایت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد

عاقل آن باشد که او با مشعله‌ست   او دلیل و پیشوای قافله‌ست
پیرو نور خودست آن پیش رو   تابع خویش است آن بی خویش رو   مومن خویش است و ایمان آورید   هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او   عاقلی را دیده کرد آن نیم جو   دست در وی زد چو کور اندر دلیل   تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت   خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت   ره نداند نی قلیل و نی کثیر   [illegible]
[illegible] غفلت و در قال و قیل   ننگش آید آمدن خلف دلیل   می‌رود اندر بیابان دراز   گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند   نیم شمعی نی که نوری کد کند   نیست عقلش تا دم زنده زند   نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام   تا برآید از نشیب خود ببام   عقل کامل نیست خود را مرده کن   در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود   مرده نی تا دمگه عیسی شود   زنده نی و مرده نی لاشی بود   [illegible]
[illegible]

قصه آبگیر و صیادان [illegible]

جان کورش گام هر سو می‌نهد   عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی ... لاشی و عاقبت کار آن هر سه

[illegible]   تا که نازل شد بلا اندر [illegible]
قصه آن آبگیرست ای عنود   که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن   قشر قصه باشد و این مغز جان   چند صیادی سوی آن آبگیر   برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند   ماهیان واقف شدند و هوشمند   آنکه عاقل بود عزم راه کرد   عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت   که یقین سستم کنند از مقدرت   مهر زاد و بوم بر جانشان تند   کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو   که ترا زنده کند وآن زنده کو   ای مسافر با مسافر رای زن   زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست   که وطن آن سوست جان این سوی نیست   گر وطن خواهی گذر زان سوی شط   این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا   آمدست اندر خبر بهر دعا
چونک استنشاق بینی می‌کنی   بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان   بوی گل باشد دلیل گلبنان   چونکه استنجا کنی ورد و سخن   این بود یا رب تو زینم پاک کن
دستم اینجا رسید این را بشست   ای ز تو کس گشته جان ناکسان   دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم   تا نشوی حد را نقا کن ای کریم   از حدث شستم خدایا پوست را   از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة من المتطهرین که ورد استنجاست ورد استنجا بوقت استنشاق

آن یکی در وقت استنجا بگفت   که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای   لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون   ورد بینی را تو آوردی بکون
بوی جنت را ز بینی یاف حر   بوی جنت کی شود [illegible]
ای تواضع برده پیش ابلهان   وی تکبر برده تو پیش شهان   آن تکبر بر خسان خوبست و چست   هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل   بو وظیفه بینی آمد ای عتل   بوی گل بهر مشامست ای دلیر   جای آن بو نیست این سوراخ زیر

[illegible]

کی ازینجا بوی خلد آید ترا … بوی موضع چون که یابد مر ترا … همچنین حب الوطن باشد درست … تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم … دل ز رای مشورتشان بر کنم … نیست وقت مشورت هین راه کن … چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن راه کمیاب است بس … شب رو و پنهان روی کن چون عسس … سوی دریا عزم کن زین آبگیر … بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا کرد و میرفت آن حذور … از مقام با خطر تا بحر نور

رفتن آن ماهی از آبگیر سوی دریا

همچو آهو کز پی او سگ بود … میدود تا در تنش یک رگ بود … خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست … خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت … راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت … رنجها بسیار دید و عاقبت … رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف … که نیابد حد آن را هیچ طرف … پس چو صیادان بیاوردند دام … نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت اه من فوت کردم فرصه را … چون نگشتم همره آن رهنما … ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت … می ببایستم شدن در پی بتفت

این زمان سودی ندارد حسرتم … چه کنم چون فوت گشت آن فرصتم

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته اندیشه مبر و روزگار مبر در پشیمانی

بر گذشته حسرت آوردن خطاست … باز ناید رفته یاد آن هباست

آن یکی مرغی گرفت از مکر دام … مرغ او را گفت ای خواجه همام

تو کی مرغی ضعیفی سیر کن … سیر کرده خود ای دیگر ای … تو بسی گاوان و میشان خورده … تو شتر بسیار قربان کرده

خود نگشتی سیر زانها در زمن … هم نگردی سیر از اجزای من … مر مرا آزاد کردان از کرم … ای جوانمرد و کریم محتشم

هل مرا تا که سه پندت دهم … تا بدانی زیرکم یا ابلهم … اول آن پند هم بر دست تو … بجهت ای جان و دل …

بر سر دیوار بدهم پند خویش … تشنهٔ آن پند شاد و خوش … وان سیم پندت دهم من بر درخت … که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دستست اینست آن سخن … که محالی را ز کس باور مکن … بر کفش چون گفت اول پند زفت … گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور … چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر … بعد ازان گفتش که در جسمم کتیم … ده درم سنگست یک درّ یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو … بود آن گوهر بحق جان تو … فوت کردی دُر که روزیت نبود … که نباشد مثل آن دُر در وجود

آنچنان که وقت زادن حامله … ناله دارد خواجه شد در غلغله … کش فغان … آید … این …

هین چه افتادت که دم مر ترا … زین چنین ناله و زاری مر ترا … مرغ گفتش نی نصیحت کردمت … که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشته رفت غم چون میخوری … یا نکردی فهم پندم یا کری … وان دوم پندت بگفتم کز ضلال … هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد … ده درم سنگ اندرونم چون بود … خواجه باز آمد بخود گفتا که هین … باز گو آن پند سیم ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی بدان … تا بگویم پند ثالث رایگان … این بگفت و بر پرید و شاد رفت … سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

پند گفتن با جهول خوابناک … تخم افکندن بود در شوره خاک … چاک حمق و جهل نپذیرد رفو … تخم حکمت کم دهش ای پندگو

زانکه جاهل جهل را بنده بود … چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا … چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا … که برفت و شد ز غم آزاد و عتیق … فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم … خویشتن را این زمان مرده کنم … پس بر آرم اشکم خود بر زبر … پشت زیر و میروم بر آب بر

میروم بر وی چنانکه خس رود … نی بسباحی چنانکه کس رود … مرده گردم خویش بسپارم بآب … مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی … اینچنین فرمود ما را مصطفی … گفت موتوا کلکم من قبل ان … یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند … آب میبردش نشیب و گه بلند … هر یکی زان قاصدان بس غصه خورد … که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد میشد او از آن گفت دریغ … پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ … پس گرفتش یک صیاد ارجمند … بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب … ماند آن احمق همی کرد اضطراب … از چپ و از راست میجست آن سلیم … تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند … احمقی او را در آن آتش نشاند … بر سر آتش بپشت تابه … با حماقت گشت او همخوابه

او همی جوشید از تف سعیر … عقل میگفتش الم یاتک نذیر … او همیگفت از شکنجه وز بلا … همچو جان کافران قالوا بلی

او همیگفت ار گرایم این بار من … وا رهم زین محنت گردن شکن … من نسازم جز بدریایی وطن … آبگیری را نسازم من سکن

آب بی‌حد جویم و آمن شوم … تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ

همچنین میکرد با خود عهدها … گر جهیم ره … کریم ها

وانهم لکاذبون هیچ کاذبی وفا ندارد

… سر … … تا بگفتم من چنین رنج و تعب

عقل بشکستش حماقت را برات / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده‌ی نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه‌ی خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / بی مذکر نی ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجه‌ی رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
این ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند

در بیان آنکه وهم قلب عقلست

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را

مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون صاحب وهم

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت موسی که نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زاده‌ی آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
نی مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
این من و مای تو و اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیترست
بنده‌ی فرعون و بنده‌ی بندگانش / که ازو پرورد اول جسم و جانش
بنده‌ی یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غداری و حق‌ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی / لاف شرکت میزنی باغی تویی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صدهزاران طفل بی‌جرم و بیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون کردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک / این بود حق سرای من و نمک
که در پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت

و وجود در عدم و قس علی هذا

کین زمین را از چه ویران میکنی / می‌شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم‌زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نکاوی بیشتر ریش را / کی شود آن ریش نیک ای اوستاد
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی شود سور رنجش کجا بینی شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / کز شستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد ناشنهی

حسیس: آواز نرم
این آیت در عنوان گذشت
سهیم: تیز کننده

بس که خود را کرده بندهٔ هوا

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را علیه ما یستحقه

که کمک [illegible] شد کنون اژدها

اژدها را اژدها آورده دام | تا به صلاح آورم من هم به دم
تا دم آن اژدها را بشکند | مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی زین دو دام | ور نه از جانت برآرد اژدها
گفت الحق سخت استا جادوی | که درافکندی به مکر اینجا دوی
خلق را [illegible] تو کردی دو گروه

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

جادوی [illegible]

گفت موسی [illegible] | جادویی که دید با نام خدا
[illegible] | [illegible] در جهان
من به جادویان چه مانم ای وقیح | کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
من به جادویان چه مانم ای جنب | که ز جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو بر بام هوا بر می‌پری | لاجرم بر من گمان می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود | بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین | کل آن را همچو خود بینی یقین
گر تو بر گردی و بر گردد سرت | خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان | ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ‌دل از ملحمه | تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی به کام دوستان | این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق | او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری | او ندیده هیچ جز بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین | او ندیده هیچ جز مکر و کمین
طالب هر چیز ای یار رشید | جز همان چیزی که می‌جوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو | جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان | بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه | او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش | لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید | بسته اسباب جانش لایزید
وان فضای خرق اسباب و علل | هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان | نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت | چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
ای ز غفلت [illegible] | بنده اسباب [illegible]
تا بدم [illegible] دل سرگشته

[illegible] کردن حس [illegible] آدمی مدرکات [illegible]

مضطرب [illegible]
چشم [illegible] | تا شوی فارغ [illegible]
جز [illegible]

[illegible] کار [illegible] و [illegible] پیغمبری [illegible]

[illegible] پاکان [illegible]

[illegible] | ## او نیست دلیل گفتند که آن مدرکات نیست | همچنین [illegible]
چون شدی تو پاک [illegible] | جان پاکان خویش [illegible]
جمله عالم [illegible] نور و صور

او خبر پیغمبری نمی خواهم درین مقام

چشم را [illegible]

چشم [illegible] گوش [illegible] | تا نمایی [illegible] | گوش گوید من [illegible] | صورت [illegible]
گوش گوید من به صورت [illegible] | حس [illegible] | عالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | گر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چشم احول [illegible] | [illegible] | تو که [illegible] | [illegible] تو [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | آدم از خاک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | مرغ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | آدمی چون [illegible] | این [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | چون [illegible] | آتش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اشارت بسوره زلزلت

سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور   چون گواهی دادی اندر مشت در   ای خرد بر کش تو پر و بالها   سوره بر خوان زلزلت زلزالها

در قیامت این زمین بر نیک و بد   کی ز نادیده گواهیها دهد   که تحدث حالها و اخبارها   تظهر الارض لنا اسرارها

این فرستادن مرا پیش تو میر   هست برهانی که بد مرسل خبیر   کین چنین دارو چنین ناسور را   هست در خور از پی میسور را

واقعاتی دیده بودی پیش ازین   که خدا خواهد مرا کردن گزین   من عصا و نور بگرفته بدست   شاخ گستاخ ترا خواهم شکست

واقعات سهمگین از بهر این   گونه گونه می‌نمودت رب دین   در خور سر بد و طغیان تو   تا بدانی کوست در خورد آن تو

تا بدانی کو حکیمست و خبیر   مصلح امراض درمان ناپذیر   تو بتاویلات می‌گشتی از آن   کور و کر کین هست از خواب گران

آن طبیب آن منجم در لمع   دید تعبیرش بپوشید از طمع   گفت دور از دولت و از شاهیت   که درآید غصه در آگاهیت

از غذای مختلف یا از طعام   طبع شورید است نی پیغام عام   زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای   تند و خونخواری و بس کش خو نه‌ای

پادشاهان خون کنند از مصلحت   لیک رحمتشان فزونست از عنت   شاه را باید که باشد خوی رب   رحمت او سبق گیرد بر غضب

نی غضب غالب بود مانند دیو   بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو   نی حلیمی مخنث وار نیز   که شود زن روسپی زان ای عزیز

دیو خانه کرده بودی سینه را   قبله سازیده بودی کینه را   شاخ تیزت بس جگرها را که خست   نک عصام شاخ شوخت را شکست

حمله بر وندان چه چیزیان   جمله بدان ایچمانیان را بکمان ایوان تاخت   جانب قلعه و دز روحانیان

تا فرو گیری تو در رشید الحرب   تا کسی نا یاد ازان سو یک سبب

غازیان حمله غزا چون کم کنند   انگلیس که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آرد   کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم تو   حمله ناوردند بر تو زشت کیش   حمله بردی سوی دربندان غیب   تا نیایند زان طرف مردان غیب

چنگ در صلب و رحمها در زدی   تا که شارع را بگیری از بدی   چون بگیری شهرهی که ذوالجلال   برگشادست از برای انتسال

سد شدی دربندها را ای لجوج   کوری تو کرد سرهنگی خروج   نک منم سرهنگ هنگت بشکنم   نک بنامش نام و ننگت بشکنم

تو هلا دربندها را سخت بند   چند گاهی بر سبال خود بخند   سبلتت را بر کند یک یک قدر   تا بدانی کالقدر یعمی البصر

سبلت تو تیزتر یا آن عاد   که همی لرزید از دمشان بلاد   تو ستیزه روتری یا آن ثمود   که نیامد مثل ایشان در وجود

القدر یعمی البصر

حیله‌ها تنها گر بگویم تو گری   بشنوی و نشنود از تو   تو بگو که دم از بحث کی گشتم   بی سخن من داروت آمیختم

که تمام پیش خوش آید   تا بسوزد ریش ریشت آید   تا بدانی کو خبیرست ای عدو   میدهد هر چیز را در خورد او

کی کژی کردی و کی کردی تو شر   که ندیدی لایقش در پی اثر   کی فرستادی دمی بر آسمان   نیکیی کز پی نیامد مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو   هر دمی بینی جزای کار تو   چون مراقب باشی و گیری رسن   حاجت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح   حاجتش ناید که گویندش صریح   این بلا از کودنی آید ترا   که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد   فهم کن اینجا نشاید خیره شد   ور نه خود تیری شود آید به تو   در رسد در تو جزای خیر

ور نیاید تیر از بخشایش است   نی پی نادیدن آلایش است   هین مراقب باش گر دل بایدت   کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود   بیان آنکه آدم خاکی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه   از مراقب کار بالاتر رود

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی   صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور   و قیامت و غیرها معاینه نماید بطریق خیال   اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره و بی‌نور بود   صیقلی آن تیرگی از وی زدود   صیقلی دید آهن و خوش کرد رو   تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است   صیقلش کن زانکه صیقل گیره است   تا درو اشکال غیبی رو دهد   عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق   که بدو روشن شود دل را ورق   صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز   وان هوا را کرده‌ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود   صیقلی را دست بگشاده شود   آهنی کاینه غیبی بدی   جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد   این بود یسعون فی الارض الفساد   تا کنون کردی چنین اکنون مکن   تیره کردی آب را افزون مکن

برمشوران تا شود این آب صاف   و اندرو بین ماه و اختر در طواف   زانکه مردم هست همچون آب جو   چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در   هین مکن تیره که هست او صاف حر   جان مردم هست مانند هوا   چون بگرد آمیخت شد پرده سما

مانع آید او ز دید آفتاب   چونکه گردش رفت شد صافی و ناب   حاصل آنکه کم مکن ای تیره رو   صیقلی والله اعلم بالصدور

با کمال تیرگی حق واقعات   باز گفتن موسی علیه   می‌نمودت تا روی راه نجات

زانکه تیره و بقدرت می‌شود — واقعاتی که در آخر خواهد بود

السلام اسپردن فرعونیه

تا کنی کم ظلم را از مردمان — آن همه می‌دید و بد ترمید از آن

نقش‌ها می بد جواب می‌نمود — میر می‌دید آن زمان نقش بزرگ

تا بجیزی حق ایمان آورد

همچو آن زنگی که در آیینه دید — روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس — زشتیم آن تست ای کور خس

این حدث بر روی زشتت می‌کنی — نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته — گاه دهان و چشم تو بر دوخته

گاه حیوانی بقصدت آمده — که سر خود را بدندانی گزی
گه نگون اندر میان آب بید — گه غریق سیل خون آمیز تیز

گه ندای و شفا دور گشته است — گاه در اشکنجه بسته دوست
گاه دیده خویش در قعر زحل — گاه منظر خویش از دهشت جمل

گه ندایی آمدت از چرخ نقی — که شقیّی و شقیّی و شقی
گه ندایی آمدت فاش از جبال — که برو هستی ز اصحاب الشمال

گه ندای آمدت اندر جماد — تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات — کشته طرد و ابد فرعون و مات

زین بترها را نمی‌گویم ز شرم — تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر — زان یکی دانی که هستم من خبیر

خویشتن را کور می‌کردی و مات — تا نبینی خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو — کوری ادراک مکر اندیش تو

هین مکن زین پس فراگیر احتراز — چون ز بخشایش در توبه‌ست باز

در بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری — باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب — باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در — یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز — وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود — رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود — بعد از آن ناری به پیش تو شود

باز گرد از کفر وین ره باز یاب — تا کنی ای زشت‌خو دست رد بر آب

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که

هین ز من بپذیر یک چیز و بیا — پس ز من بستان عوض زان چارها

چهار فضیلت در عوض آن پند ایشان

گفت ای موسی کدامست آن یکی — شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار — که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا — مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه — ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان — رازق هر جانور اندر جهان

هم که وا را خنده از حق و بکا — هم پدید آرنده گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان — حاکم و جبار بر گردنکشان

اوست بر سر پادشاهی پادشا — حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار — که عوض بخشی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعده حسن — سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم — بر گشاید قفل کفر صدمنم

بو که از تاثیر جوی انگبین — شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر — پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر — مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب — تازگی یابد تن شوره خراب

شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود — خارزارم جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو — جان شود از یاری حق یار جو

آنچنان که از عکس دوزخ گشته‌ام — آتش و در قهر حق آغشته‌ام
که ز عکس مار دوزخ همچو مار — گشته‌ام بر اهل جنت زهربار

که ز عکس جوش آب حمیم — آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر — یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلومم کنون — وای آن کو یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشایم دری — وز فضیلت‌ها کردم خبر

موسیا باشد که یابم زین بسی — وارهم از کثرت ما و منی
هین بگو بس که است آن چارها — که عوض خواهیم دادن بیشمار

گفت موسی کاولین آن چهار — صحتی باشد تنت را پایدار

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار

این علل‌هایی که در طب گفته‌اند — دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد ترا عمر دراز — که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی — که بناکام از جهان بیرون روی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر — نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جویا نی ولی نز عجز رنج — بلکه بینی در خراب خانه گنج

پس بدست خویش گیری تیشه‌ای — میزنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را — مانع صد خرمن این یک دانه را

پس در آتش افکنی این دانه را — پیش گیری پیشه مردانه را
برکنی این خانه تا بینی دریغ — آفتت آید بروی از زرع

ای بیک برگی ز باغی مانده — همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد — اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم شد پر از میوه درخت — اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

ان عرف فقعت الحد

گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس بهدم خانه منديش و مايست

چون هزاران خانه از یک مشت گنج / میتوان کردن عمارت بی رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی

خانه با اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی یا شری

این کری را مدت او تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تگش را میتراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

پاره برکن از تگ این پیشه کان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان

پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را برکند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی

کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم برنخوردم زین مکان

ای دریغا گنج را بگذاشتم / انجه وا از انجا که انباشتم

ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویش

دیده ام اندر خانه من نقش و نگار / بوده ام اندر عشق خانه بیقرار

مانده ام در خانه حیران زنده / لاجرم معنی شدم بی مرده

عشق خانه در دل من کار کرد / تا بسوزم آنچه ماندم در وجود

بوده ام از گنج پنهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه اگر داد تبر را داده ای / این زمان غم را تبر را داده

چشم را بر نقش می انداختم / همچو طفلان عشقها می باختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار

در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد

بس کن ای موسی بکوه عدم / که دل من خضطر ...

کفش موسی آن پیم کن دو تو / در جهانی خاص از خصم و عدو

بیشتر زان ملک کانون بیعنی / کان بماند جنگ ...

از جنوب و از شمال و از دبور / با غذا دارد عروقی پیش او

در صفت ناید عجبهای آن / تو درین ظلمت چه در امتحان

خون بخوردی در چهار پنج ماه / در میان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالات معرض کافر شدی

کین محالست و فریبست و غرور / زانکه وهم کور زین معنیست دور

جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان

کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژفت و زفت

گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را در دلش محبوب کرد

زین همه انواع نعمت اندرو / غیر خون او می نداند چاشت خورد

بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع در روزی این حیات بود / از حیات آن سپیتت گرد

بس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بیگمان

هست تا اطفل ناید از طمع / در تو صد کوری بزاید از طمع

از طمع بیزار شو چون استان / تا نبی بر سر آن پستان

کاندرین ره چون رقیبی باشد / از غم و شادی قدم بیرون نهد

چشم جانت روشن و حق بین شود / بی ظلام کفر نور دین شود

پند مردان را پذیر ای شوخ جان / تا رهی از خوف ای ...

بشنو که بی ... / تا بیابی در حقیقت نور جان

قصه خورندگان پیل بچه

این شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور

مهر دانایش بجوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون میروید / پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان بچه مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت آگه باخبر

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دارم جمله عصمتهای حق / کو بیا پیشم شود دریای شق
این امان من ز حق پوشان شکست / صد هزاران اندر هزاران [illegible]

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین جهان / نوح شرق و غرب را غرق جهان

بر نکندی یک دعای لوط راد / شهرهای کافران را از امداد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان

سوی شام است این نشان این خبر / در رهِ قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خاره خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نمی‌بینی خونش کور و کرد

طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

مو بمو بیند ز حرص خود بشر / رقص و خالی ز خیر و نیز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف‌زنان

تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ

سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی / تازه زو ما مرضع است او ما صبی

این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی اهل پیل و بر آغاز گرد

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معده مرد بو را می‌تند
تا کجا یابد کباب پیل زاد / تا نماید انتقام و زور یاد

گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است / کی برد جان غیر آن کو صادق است

وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و هرزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو / چند گویی آخر ای بسیارگو

این همه الله گویی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این به من / که برو با او بگو ای ممتحن

گفت آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی که من مشغول کردت بوده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی‌تغار

ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی‌حزم ناید کس برست / حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو به هر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی‌خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق

نی قلاووز است و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو

حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خوانده‌ست و دمیده در گلو
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانهٔ آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خستهٔ این خیمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانک یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش نیشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل / جوز پر پوسیدست گفتار دغل
ژغژغ زر مغز عقلت را برد / صد هزاران حاصل یک شب برد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویس و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست این / جمع آید بردردشان پوست این
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و علق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / حزم را بگذار و محکم کن تو زین
[illegible]
بشنو این افسانه را در شرح این / [illegible]

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن او

۴۶

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
[illegible] ده باش سه ماه و چهار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت‌زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی‌گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال‌مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن / وا گزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنک می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای پسر / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانهاشان ببین و کله‌ها
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی‌بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آنگه ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست

می‌کندش که بر روبد جای خویش / حق آن نعمت فرو گه داردش
اندرو در اهل آن آب حیات / چند خورشیدی و [illegible]
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / اندر ابدال و اقران جان نهد
باز از آن [illegible] / چشم هر دکان شده [illegible]
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا اومید اینجا به شود

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدمشان وا رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق بسته و بیمار زار / شسته بر در در امید و انتظار
بس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
جمله صحت یافته و شده روان / از دم جان‌بخش عیسی در زمان
شد روا آن حاجت جمله عیل / زانکه حق را اندرو دیدند جمیل
بی توقف جمله شادان هر زمان / از دعای او شدندی پا دوان
جمله بیمار و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب‌قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
او لیس در که خوردی استخوان / سخت گیر و حق‌گزاری را بمان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو تا زنده [illegible] / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان / وا دهم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری / سوی من آن گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ

رنج پنهان بود و هم [illegible] / قبض و بسط خویش را ای شاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
بازگرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم مرحبا

در بیان باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا اهل صبور بود و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم عافیت را کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گیرد چرا
بوی شیر خشم دیدی بازگرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گره زان بوی گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یوسف نه‌ایم / هیزم ناریم و آن عارف نه‌ایم
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی‌کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را به کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراق کافران را نیست تاب / کین فراق اندر خور [illegible]
کافران گویند در [illegible] / یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی او کسی کان اوست
حق همی‌گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
[illegible] / کاندر آید وقت بیرون آمدن
صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی‌کوشم پی تو تو مکوش
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شد ز حد هین بازگرد ای یار گرد / روستایی خواجه را در خانه [illegible]

باقی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب به شادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغا سازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پرنیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

[illegible]

رجوع نمودن بحکایت خواجه حازم

[illegible]

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان

[illegible]

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند

روان شدن خواجه شهری بسوی ده

شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم / کل آت مشغل الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون‌آشامهاست
تیرها پنهان نشد لیکن کمان / گشته پنهان از درون چشم جان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او نبود بجا
هر که در رستا کند روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
هر که ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ کامل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان / گر بدانسو نیست این سو ره بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک

بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتاب سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط دیده ده چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه شینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق سند
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغرور آن سفه
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر کسی کز سوی ده می‌آمدند / گوییا روح و روان می‌دیدند
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او

که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شید است اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلکه او هم‌درد و هم‌لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که به ده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شاد شاد / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نه جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هرکه در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هرکه تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هرکه گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان ناوستا

۹۲

بعد ماهی چون رسیدند از سفر / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف

رسیدن خواجه و قومش به ده و ناآشنا آوردن روستایی ایشان را

روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان می‌کرد زیشان روز روز / تا سوی باغش نبگشایند پوز
آنچنان رو که همه رندی و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است
روی‌ها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / لیک بود از اضطرار و بی‌خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم روز و شب اندر صنع حق / هیچ گونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هیچ خبر / نیست از پستی سر و ریشم اثر
هوش من از نفخ حق گشته خراب / در دل جانم بخواند اندرت
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی که بودی با ما مهمان بس / نی رسیدت بی‌کران احسان کس
او همی‌گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران درگرفت / کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم در این گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصدهزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران به ما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در دستم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم

بهر حس کنا [illegible] ای اول   آب [illegible] ل   گوشه خالی [illegible] سال   [illegible]
چون [illegible] گرگ [illegible]   از [illegible] کنج غار   شب [illegible] شب [illegible]   این سزای [illegible]
این سزای آنکه شد [illegible]   یا کسی [illegible] ای کپ ان   این سزای آنکه اندر طبع خام   تا که گوید خدمت [illegible]
خاک پاکان لیسی و دیوارشان   [illegible] گلزار [illegible]   [illegible] ال [illegible]   [illegible] فرق [illegible]
از ملوک خاک جز بانگ [illegible]   تو نخواهی [illegible] سبیل   [illegible] صبح   روستایی [illegible] کنج [illegible]
این سزای آنکه بی تدبیر عقل   [illegible] نقل   چون پشیمانی [illegible]   [illegible] سوی [illegible]
چون پشیمان گشت [illegible]   بعد [illegible]   آن [illegible]   گرگ [illegible] شب سو به سو
گرگ که جویان [illegible] گرگ [illegible]   گرگ [illegible] بر روی [illegible]   هر [illegible] چون گرگی [illegible]   اندر [illegible]
فرصت آن [illegible]   از نهیب [illegible]   تا نباید گرگ [illegible]   [illegible]
همچنین [illegible] شب   جان [illegible] می [illegible]   [illegible] گرگ [illegible]   [illegible]
تیر را بکش [illegible]   [illegible] حیوان [illegible]   اندر [illegible] حیوان [illegible]   روستایی [illegible]
[illegible] گرگ [illegible]   گفت [illegible] گرگ [illegible]   اندر [illegible] گرگی [illegible]   [illegible] گرگی [illegible]
گفت [illegible]   می‌شناسم [illegible]   [illegible]   [illegible]
گفت [illegible]   [illegible]   شب [illegible]   [illegible] شب [illegible]
هم شب و هم ابر و هم باران [illegible]   این [illegible]   گفت [illegible]   می‌شناسم [illegible]
[illegible] میان [illegible]   می‌شناسم چون [illegible]   خواجه [illegible]   روستایی [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible] شناسی [illegible]   چون [illegible]
[illegible]   چون [illegible] ده ساله [illegible]   خویشتن را [illegible]   خاک [illegible]
[illegible] خویش [illegible]   [illegible]   [illegible]   این [illegible]

غافل و بی‌حس [illegible]   در حس [illegible]   اگر [illegible] خورد [illegible]   شیخ [illegible] سوی [illegible]
مست و بنگی [illegible] نیست   همچو طفلان [illegible]   [illegible] شاه [illegible]   صد [illegible]
پس [illegible] و تکلیف [illegible]   اسب [illegible]   بار [illegible]   گفت حق لیس علی الاعمی حرج
همچنین لیس علی الاعمی حرج   نیست [illegible] حرج   بار [illegible]   [illegible]
سوی [illegible]   بس [illegible]   [illegible]   [illegible]
که [illegible]   امتحانات [illegible]   [illegible]   [illegible] اثبات کرد
همچنین [illegible]   همچنین [illegible]   صد [illegible] امتحانات [illegible]   هر که [illegible]
[illegible] امتحان   [illegible]

اشارت [illegible] کمال صاحب کمال و گزاف غلط از عوام

چون [illegible]   [illegible]   [illegible]   امتحان [illegible]
[illegible] امتحان [illegible]   [illegible]   [illegible]   چون [illegible]
مست [illegible] هشیار [illegible]   مست [illegible]   باده [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] گرگ [illegible]   [illegible]   [illegible]
خویش را [illegible]   آتشی [illegible]   [illegible] نشناسم [illegible]   [illegible] نشناسم [illegible]
ای خری [illegible]   خویش را [illegible]   خویش را [illegible]   تو [illegible]
[illegible]   [illegible]   خویشتن را عاشق [illegible]   عشق [illegible]
عاشق معشوق [illegible]   [illegible]   تو [illegible]   [illegible]
[illegible] نشناسم [illegible]   [illegible]   تو [illegible]   [illegible]
[illegible]   صد کرامت [illegible]   [illegible]   [illegible]
قرب حق [illegible]   قرب [illegible]   قرب [illegible]   [illegible] خورشید [illegible]

لیک تا نی سایه از خورشیدها / کرانان شود خفته بریده
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
بنگر آن کان شاخ خشک از قرب خور / غیر خشکی می‌برد چیزی اگر
این چنان مستی مباش ای بی‌خرد / که به عقل آید پشیمانی خورد
لیک کو آن قربت شاخ تر / که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر بسیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای جهان را پشت آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سوی از آن سو گپ زنی / چون نداری موت هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پر پس کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن او

آن شغالک رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

[illegible]

پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ازین لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه

[illegible]

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم آوردی به ما

ور

راست گر گفتی و گر کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
ور نمودی عیب کم کردی جفا / هم بری همهای یک آشنا
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
[illegible] / [illegible]
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان در امتحانست ای پدر / هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده بود حضرت

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

[illegible]

زانکه بودند ایمن از مکر خدا / امتی نهار [illegible]
عاقبت رسوایی آرد بار این / این شنیده باشی از اخبار بیان
او به دعوی میل دولت می‌کند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیدا کند / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / گر بهاری لاف ایشان در دی‌اند
لاف وا داد کرم بر می‌کند / شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

تو مشو هیچ از دعا کردن ملول

چون شکم خود را به حضرت در سپرد / گربه آمد ناگهان دنبه ببرد
از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف گم و دون و تنگ / چون شنید این [illegible]
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خجل شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرم / بی‌تکلف راستی را شد غلام

راستی آمد [illegible]

دعوی کردن طاوسی آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

تا شوی در سر و سامان نیکنام

[illegible]

آن شغالک کز رنگ آمیز رفت / بر بناگوشش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاووس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان / جلوه‌ها دارند اندر بوستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
ور تو دعوی میکنی معنی بیار / [illegible]

تشبیه فرعون و دعوی کردن الوهیت [illegible]

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از موسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مال و جاه او فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / [illegible] او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده‌دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی [illegible] / وان قبول سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی‌جمال بی‌هنر / هیچ بر خود نام طاووسی مبر
تا که طاووسان کنندت امتحان / خوار و بی‌رونق بمانی [illegible]

تفسیر نمودن آیت ولتعرفنهم فی لحن [illegible]

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی میکنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود بگویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
حمله دیگر ز گفتارش مثل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

قصه هاروت و ماروت و امتحانات [illegible]

گوش کن هاروت و ماروت ای [illegible] / ای غلام و چاکران ما روت را
[illegible] / تا بگویم [illegible]
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
این چنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان میکرد شان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر که دیگر [illegible] / ده بز چندین میان کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان به که بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و جست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
بعد ازین مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او به شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان / بر کند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که به بویی دل در آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بداریمی چو میغ
گستریدیمی درین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دام بلا / هین مرو گستاخ اندر کربلا

بو العلا [illegible] ضرب المثل بوده

محک

کز هوی و از پیشوان ها کنار | می‌نماید راه پیش سالکان | چند ره پیشوان موی پی | بس که تیغ [illegible]

گفت من که بنده کان حقم | بر زمین آهسته میرانند او | پا به سینه چون و در خار | جز بجهل و مکر تو چیزی که

این قضا میکنی لیکن گوش | بسته بود اندر حجاب جوش | چشمها و گوشها را بسته اند | جز مر آنها را که از خواب

فرمایشت کرد تا بر چشم را | بر محبت کرد تا خشم را | چند بی توفیق جان کندن بود | تا رضا کم گر چه صد خرمن

چند بی توفیق کس با خود | **قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی** | در جهان الله اعلم بالسداد

چند فرعونی چو بی توفیق بود | هر چه او میدوخت آن تفتیق

وز منجم بود در حکمش هزار | وز معبر نیز و ساحر بیشمار | مقدم موسی نمودندش بخواب | که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم | چون بود دفع خیال و خواب شوم | جمله گفتندش که تدبیری کنیم | راه زادن را چو رهزن میزنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن | رای این دیدند آن فرعونیان | که برون آرند از اول بگاه | سوی میدان بزم و تخت پادشاه

بس بخود بود و نه در شهر آشکار | که منادی کرد شه از شهر یار | الصلا ای جمله اسرائیلیان | شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب | بر شما احسان کند بهر ثواب | کان اسیران را بجز دوری نبود | دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی به ره در پیش او | بهر آن یاسه بخفتندی برو | یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر | در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنوند | تا نبیند رو به دیوار آورند | ور ببیند روی او مجرم شود | آنچه بدتر بر سر او آن رود

بود شان حرص لقای ممتنع | **بمیدان خواندن بنی اسرائیل را برای** | چون که منع آمد شدی زان مولع

شد منادی در محلتها روان | بانگ میزد کو بکوشان که کنان

کای اسیران سوی میدان گه روید | کز شهنشه دیدن و جود امید | مژده بشنوند اسرائیلیان | تشنگان بودند و بس مشتاق آن

حیله را خوردند و آن سو تاختند | خویشتن را بهر جلوه ساختند | اندر آن غافل چند و چه | وز طمع رفتند پیرون سر بسر

و همچنین کاینجا مغول حیله دان | **حکایت کردن در تحقیق این معنی** | گفت میجویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف | تا در آید آنکه می‌باید بکف | هر که آمد مصری جمع آمدند | در بر آن میر جنگ میشدند

هر که می‌آمد بگفتا شه [illegible] | بیش من را خواجه در گردنش | تا بر ایشان همه جمع آمدند | کرد ایشان همین حیله دمند

سوی آن که سوی [illegible] | داعی اسرائیلیان بر حذر | دعوت مکار شان اندر کشید | الحذر از مکر شیطان الحذر

بانگ درویشان و محتاجان بنوش | تکبیر و بانگ حکایت گوش | که گدایان طامعند و زشت خو | در شکم خواران تو صاحبدلی

در گه و راه که بیت [illegible] | نحوها اندر میان نکتهات | بس بجوشیدند اسرائیلیان | از پگه تا جانب میدان روان

چون که ایشان را بمیدان برد او | روی خود بنمودشان بس تازه رو | کرد دلداری و بخششها بداد | هم عطا هم وعدهها داد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان | جمله در میدان بخسپید امشبان | پاسخش دادند که خدمت کنیم | گر تو خواهی یکمه آنجا ساکنیم

شه شبانگه باز آمد شادمان | **بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان بتفریق** | کاشب آن حمل دور است از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش | هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران بر این در خسپ تو | هین مرو سوی زن و صحبت مجو | گفت خسپم هم برین درگاه تو | هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان | مر فرعون را دل و جان | کی گمان بردی که او عصیان کند | آنچه خوف جان فرعون آن کند

این نشد عمران بد و افعال او | لیک شد آن خوابی حال او | خود بگاه در خاطر فرعون و | این چنین تقدیر چون بد و شود

شه برفت و او بر آن درگاه خفت | **جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن او** | نیمشب آمد پی پرسش جفت

زن برو افتاد و بوسید لبش | بر جهانیدش ز خواب اندر شبش | گشت بیدار او و زن را دید خوش | بوسه باران کرده از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی | گفت از شوق و قضای ایزدی | در کنارش برکشید از مهر او | بر نیامد با خود آن دم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد | پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد | آهنی بر سنگ زد زاد آتشی | آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات | حق شه شطرنج و ما مات مات | مات و برد از شاه میدان ای عروس | آن مدان از ما مکن بر ما فسوس

آنچه این فرعون می‌ترسید ازو | **وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی** | هست شد این دم که گشتم جفت تو

وا مکن وا این سخن را هیچ دم | تا نیاید بر سر تو صد الم | عاقبت پیدا شود آثار این | چون علامتها رسید ای زن ازین

در زمان از سوی میدان نعرهها | میرسید از خلق پر شد زان هوا | شاه زان هیبت برون جست آن زمان | پابرهنه کین چه غلغلهاست هان

عاد
قوم هود علیه السلام

ثمود
قوم صالح علیه السلام

حکم و قانون سیاست و سلطنت

اندر سوی میدان بانگ زد [illegible] / کز نهیبش [illegible] / گفت عمران شاه را [illegible] / قوم [illegible]

اندر عطای شاه [illegible] / **بانگ آمدن از میدان و رسیدن موسی از بانگ** / رقص [illegible]

گفت باشد این [illegible] / [illegible] / این صدا حال را تغییر کرد / [illegible]

پیش آی [illegible] / جمله شب [illegible] / [illegible] عمران / [illegible]

[illegible] عمران [illegible] / [illegible] / که زن عمران [illegible] / تا که شد [illegible] ستاره موسی [illegible]

[illegible] / **پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام و خبر یافتن منجمان** / [illegible]

بر فلک پیدا شدن [illegible] ستاره / [illegible] / روز شد [illegible] عمران [illegible] / [illegible] آن [illegible]

ماند عمران جانب میدان [illegible] / این چه غلغل بود [illegible] / [illegible] / همچو اصحاب [illegible]

همچو اصحاب [illegible] / برگرفت [illegible] / [illegible] / خاک [illegible]

گفت [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

این همه [illegible] دولت / [illegible] / شب ستاره آن [illegible] / [illegible] آسمان

[illegible] ستاره [illegible] / [illegible] ستاره [illegible] / با دل خوش شاه عمران [illegible] / [illegible]

کرد عمران [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / گفت [illegible] شاه [illegible] / [illegible]

سوی میدان شاه [illegible] / [illegible] شاه [illegible] / [illegible] / شاه را [illegible]

[illegible] / [illegible] / چون [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / من [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / این [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

باقی آن [illegible] / [illegible] / هر شما را [illegible] آتش زنم / [illegible]

[illegible] / من شما را [illegible] آتش کنم / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

لیک [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / ای غلام [illegible] / [illegible] / [illegible] خصم [illegible]

چون [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

چون [illegible] آسمان [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / **خواندن فرعون زنان نوزاده را** / سوی میدان [illegible]

کای زنان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / شاه [illegible] / [illegible] / سوی میدان [illegible]

چون زنان [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] عمران [illegible] / **بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عمران بخانه** / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن زنان [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] میدان [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] موسی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] موسی [illegible]

پس عوانان خانه را جستند و   هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان چون از آن آشفته شدند   باز گشتند آن گران آن اف بدند
با عوانان ماجرا برداشته   پیش فرعون از برای کشف شد
کای عوانان باز گردید از نظر   نیک میلی بکرید اندر گرفت
بازگشتند آن عوانان بیگمان   که موسی بپیچید آن زمان

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آتشش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن   روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید   من ترا با وی رسانم روسپید
مادرش انداخت اندر رود نیل   کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش   جمله می‌پیچید هم در ساق پاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون   خصم اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین   از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود   مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از فرعون‌تر آمد پدید   هم ورا هم مکر او را درکشید
اژدها بود و عصا شد اژدها   این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا   تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران   جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست   پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد   محو شد و الله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست   لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تو است   تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست   خود نگفتم صد یکی زینها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت   ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چون خرابت می‌کند نفس لعین   دور می‌اندازدت سخت این قرین
این چرا احتیاط از نفس پرست   لیک مشغولی بجهل آن کسست
آتشت را هیزم فرعون نیست   ورنه چون فرعون او شعله زنیست
کلی نفس ترا اشغال نیست   ورنه چون فرعون باشد قاهر

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی   تا بری زین راز سرپوشیده بوی
۹۷
مارگیری رفت سوی کوهسار   تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود   آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست   که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب   سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه   بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش   جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد   هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا   همچو گم‌کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید   سوی جان از بی جان جوئی شوید
بپرس پرسان که ای جان سپید   گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید   سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی   سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف   جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبی است   برگ بی‌برگی نشان طوبی است
جنگهای خلق بهر آشتی است   دام راحت دایما بی‌راحتی است
خشمهای خلق بهر آشتی است   وز جفای خلق امید وفاست
هر زدن بهر نوازش را بود   هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم   بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست   مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی   غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف   گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم   که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید   مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق   مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود   کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی   از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت   بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست   او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت   سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای   می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام   در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک   زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود   زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد   جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان   تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد   عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاکی ترا چون مرد ساخت   خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند   خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما   آن عصا گردد سوی ما اژدها
باد حمال سلیمانی شود   بحر با موسی سخندانی شود
کوهها هم لحن داودی کند   جوهر آهن بکف مومی کند
ماه با احمد اشارت‌بین شود   نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد   استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند   کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان   با تو می‌گویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید   محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید   غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت   وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها   بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود   دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن   وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد   آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال   وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی   باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر   می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو   تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد   غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است   بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش   صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر   تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود   کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا   حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
حلقه کرده او چو زرگر گرد خویش   همچنانکه بت‌پرستان پیش کیش
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام   رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او   می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود   زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ   احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ اتفاق و انتظار   [illegible]
وز غلوی خلق و [illegible]   تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم‌سیرش گرم کرد   رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت   اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار   گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند   جملگان از جنبشش بگریختند
می‌سکست او بند زان بانگ بلند   هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر   اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد   از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت   که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش   رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را   سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست   استخوان خورده را درهم شکست
شهر خالی گشت و اندر [illegible]   سوی [illegible] پایان بر نشست
نفست اژدرهاست او کی مرده است   از غم بی‌آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او   که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند   راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر   پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق   هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات   لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات   رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند   آن خفاشت مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال   مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید   در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز   بلکه صد چندانکه گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا   بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد   موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهاش [illegible]   در هزیمت کشته شد [illegible]
وز طمع هم خویشتن را [illegible]   کشته شد والله اعلم [illegible]

تهدید دادن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم   خلق کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق   در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت   کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق می‌خواندی به عکس شد   از خلاف تو مرد و زن [illegible]
من هم از شرت اگر پس می‌خزم   در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا   یا بجز [illegible] باشد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی   در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی   خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو بسیار سالوسان شدند   عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که میکردش

گفت با امر حقم اشراک نیست   گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف   این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند   پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ور نه خدا   از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش   ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق   هین دهان بر بند و برگردان ورق

جواب فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست   دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان   از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو   خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را   تا که جهل تو نماید شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز   مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

اشکسته سر می‌روند ایشان به حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانش‌ها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوهٔ ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد
اندر آن ویرانه کان گنج زرست / در بنای حفظ گنجینه نهاست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرح در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال‌سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب مرتضا / کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی دوتا و یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دائم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به توست / هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب ساحل بدست این کشتی
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و ... تا چه کرد

گفت موسی این مرا مأمور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری در ... و خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا / کاو کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام / تیز رو گو پیش رو که من کمین
حیله‌هاشان را همه برهم زنم / وانچه افرازند من برهم زنم
آب را آرند و من آتش کنم / نوش شیرین گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم / آنچه اندر وهم نایند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دیر باز / گو سپه گرد آر و صد حیله بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبانان دُم / سنگ را می‌کرد ریگ از زخم سُم
سنگ و آهن را بدم در می‌کشید / خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج / که هزیمت می‌شدند از وی ز برج
کف همی انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که زدی گشتی جذام
ژغژغ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبا / شد لبش را بگرفت و باز شد عصا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش این فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود / چونکه با خویشی تو پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او به معنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ

چونکه موسی بازگشت و او بماند — **فرستادن فرعون به مداین بطلب ساحران** — اهل رای و مشورت را پیش خواند

مجتمع گشتند [illegible] — هر کسی گوید عرض کار را — عاقبت [illegible] — رای پیش [illegible]

کای شه صاحب قران [illegible] — ساحران جمع آورد [illegible] — مصلحت آنست کز اطراف مصر — جمع آوردشان شه و صراف مصر

هر کجا که ساحران [illegible] — هر کجا ساحر بود [illegible] — او بسی مردم فرستاد آن زمان — هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار — کرد پران سوی او ده پیک کار — دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار — در سفرها رفته بر خمی سوار — شکل کرباسی نموده ماهتاب — آن بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مشتری آگه شده — دست از حسرت به رخها بر زده — صد هزاران همچنین در جادوی — بوده منشی و نبوده چون روی

صد هزاران جادوی [illegible] — [illegible] — چون بدیشان آمد آن پیغام شاه — کز شما شاهست اکنون چاره خواه

از پی آنکه دو درویش آمدند — بر شه و بر قصر او موکب زدند — نیست با ایشان بغیر یک عصا — که همی گردد به امرش اژدها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند — زین دو کس جمله به افغان آمدند — چاره [illegible] — [illegible]

چاره‌ای [illegible] — **استشارت کردن آن دو ساحر با مادر خود** — [illegible]

چاره‌ای می‌باید اندر ساحری — [illegible] — تا بود که زین دو ساحر جان بری

آن دو ساحر را چو این پیغام داد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد — عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت — سر به زانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانوست — حل مشکل را دو زانو جادوست — بعد از آن گفتند ای مادر بیا — گور بابا کو تو ما را وا نما

بردشان بر گور او بنمود راه — **خواندن آن دو ساحر پدر را از گور** — پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن گفتند ای بابا — [illegible] — شاه پیغامی ز وحشت داد ما

که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند — آب رویش پیش لشکر برده‌اند — نیست با ایشان سلاح و لشکری — جز عصایی و در آن شور و شری

تو جهان راستان در رفته‌ای — گر به ظاهر صورتی ناخفته‌ای — آن اگر سحرست ما را ده خبر — ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم — خویشتن بر کیمیایی بر زنیم — ناامیدانیم و امیدی رسید — [illegible]

از ضلال آییم در راه رشد — **جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را** — رانده گانیم و کرم ما را کشد

گفتشان در خواب کای اولاد من — نیست ممکن ظاهر این را دم زدن — بانگ زد ای جان فرزندان من — نیست پیدا گفتن این راز تن

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست — لیک راز از پیش چشمم دور نیست — لیک بنمایم شما را آیتی — تا شود پیدا که زین کیستی

یک نشانی وانمایم با شما — تا شود پیدا شما را این خفا — نور چشمانم چو آنجا گه روید — از مقام خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا را قصد کن بگذار بیم — گر بدزدی و توانی ساحری — چاره ساحر بر تو ظاهر

ور نتانی هان و هان آن ایزدیست — او رسول ذوالجلال و مهتدیست — گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب — سرنگون آید خدا را کار و حرب

این نشان راست دادم جان باب — بر نویس الله اعلم بالصواب — جان بابا چون بخسپد ساحری — سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود — چونکه خفت آن جهد او ساکن شود — لیک حیوانی که چوپانش خداست — گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادوی که حق کند حق است و راست — جادوی خواندن مر آن حق را خطاست — جان بابا این نشان قاطع است — گر بمیرد نیز حقش رافع است

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — **تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات** — گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزت را حافظم — بیش و کم کن را ز قرآن رافضم

من ترا اندر دو عالم حافظم — **موسی و قاصدان قصد آن نابودن دو** — طاعنان را از حدیثت دافعم

کس نیارد بیش و کم کردن درو — تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم — **چون موسی علیه السلام را خفته یافتند** — نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو — نام تو از ترس پنهان می‌گویند — چون نماز آرند پنهان می‌شوند

خفیه می‌گویند نامت را کنون — خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون — از هراس و ترس کفار لعین — دینت پنهان می‌شود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را — کور گردانم دو چشم عاق را — چاکرانت شهرها گیرند و جاه — دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه

تا قیامت باقیش داریم ما — تو مترس از نسخ دین ای مصطفی — ای رسول ما تو جادو نیستی — صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا — کفرها را درکشد چون اژدها — تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای — چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

گفت جادو معنی مخفی و کمی است

[illegible]

گر چه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن غیب پاک
قاصد او را بر عصا ثابت شدی / تو بخفتی ای شه مبارک خفتنی
تو بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو از گورش چو این بشنفته تفت / تا بمصر از بهر این پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / می‌نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو درافتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
پس از این در علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و ممتحن
بعد تمییز حق از باطل گرو / سحر کردن شد حرام ای دوست
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر میزدند
در گذار از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل از آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون تشریف یافتن
و دست بر سینه زدن که قهر خصم او کنیم ما نویس

انجمن باشد بشمار از فزون / [illegible] فرعون
پس زمین را بوسه دادند آن دو تن / انتظار وقت و روز وعده‌ها
تا بفرعون آمدند آن ساحران / داد شان تشریفهای بیکران
وعده‌ها کردش پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف میبسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

ور بگویم در مثال صورتی … بر همان صورت بچسپی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین … سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی … یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست … این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی … پس شوی مستغنی از گل می روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد … لوت خواره شد مر او را می هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب … جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر … ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را … تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی … بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی … هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند … لیک رمزی بر تو بر خواهم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار … گوش را بر بند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز … در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام … ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را … زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان … سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان … سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست … تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش … با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن … نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی … تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان … با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق … بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد تواست … قلزمست و غرقه گاه صد تواست
خود چه جای حد بیداریست و خواب … دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان … آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب … آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح … آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او … که نخواهم کشتی نوح عدو

سر کشیدن کنعان از نصیحت نوح علیه السلام

هی بیا در کشتی بابا نشین … تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم … من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست … دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش … جز که شمع حق نمی پاید خمش

گفت نی رفتم بر آن کوه بلند … عاصمست آن کُه مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان … جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام … که طمع کردی که من زین دوده‌ام
تا کنون کردی و این دم نازکست … اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم … نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید … ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز … نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی … ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار … اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای … باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی … تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت … خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر … بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میداد او پند لطیف … همچنان میکرد او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد … نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز … بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار … مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها … که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم … پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود … خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد … نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو … گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو … غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همیدانی که چونم با تو من … بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی … مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال … بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات … زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی … نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا … تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن … ای سخن بخش نو و آن کهن
نه که عاشق روز و شب گوید سخن … گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا … او کرا میگوید آن مدحت ثنا
شکر طوفان را کنون بگماشتی … واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند … نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب … کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو … عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را … تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ … موش را شاید نه ما را در مناخ

[illegible] / بی صداع ماند دم و گفتار [illegible]
[illegible] / نیست [illegible] عدم [illegible]
گفت ای موج از تو خواهم [illegible] / [illegible]
گفت نی نی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] چون بگیرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا هم کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من به ساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین

[illegible]

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست
تا سیوم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سیوم می‌دان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / وان منی از بهر نسل و روشنی
کندبینش می‌نبیند غیر این / عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده و چه ناخوانده / هست پای او به گل درمانده
گر سرش جنبد به سیر باد رو / تو به سر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می‌راند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آن پدید / این زمان بیند به چشم خویشتن
همچنین هر کس به اندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چون که سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک و زمین با کبریا / که خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی / غیب را بیند به قدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند به کفران رخت را
نیک‌بختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیک‌تر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان از بیم جان در کارزار / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
عاشق آن گرد [illegible] / از قضا هم [illegible] باید گریخت

وحی حضرت [illegible] کار عشق نه که ای [illegible]

[illegible]

چون ملک آمد بجاه و پر بال … من که خالقم دوست میدارم ترا … نان پدید آید شجاع اندر جبال

گفت موسی را بحق ذو الجلال … کای گزیده دوست … گفت چه خصلت … موجب آن تا مرا آن فزون کنم

گفت چون طفلی بپیش مادر … وقت … خود … هم از او محمود … او دوست

… اگر کسی … او دوست … شراو … خیر

… تش … جایگی … قیر … گر … جوان … شیخ

… در لغت آن … نتی …

… خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان … حصر کرد … ست

که … ست … ایم … طمع … سی … نتوان … ایم و بس

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد … شفاعت ورا قبول کردن بجهة ایشان … خواست تا از وی برآرد گرد

کرد … شیر … عالمی … آن … جزای آن … ش

هیچکس … شفیعی بر شفاعت … جمله … الملک … در شفاعت مصطفی … دارم بس

بر … گفت اگر … شه … عیسی کرده … شید … ش

… میان … صد هزاران خشم … کرده … آن فضل … ست

… شکست … زمین و آسمان … هم … انتقام … ست

… ایک شرح … ست …

این … گر … ای … تو … نی … حاجت

… ستی … ای چه … ا … است … شدی …

آنچه دادی … شاه داد … او ست … دان ندیم … شفیع آمده در کشتن

… ستی … تمام … دیگر … سلام … شفیع خویشتن … نان تعجب خلق … ش

در دو … نام … خواه در مسجد بود خواه … غفلت … در خیالت …

جز … صاحب … حق … خطط و فکر خویش …

در صحابه … گرچه … بود جان … نی

حکایت

آنکه چون … تشنه … تشنه … جمع … مغز چون …

مغز علم … تا که عاشق … وصف مطلوبی … وحی …

چون تجلی کرد … پس … وصف … جمع قرآن … جمله … حل …

جمع … در چنین … خود …

اند … جمع ضدین … جمع ضدین … بنده …

چون … کرد … گفت … از حروف … ذکر …

… قرآن … بود خالی … بنده … که خالی شد … به …

حاصل … گشت … چون … شد … علم …

چون … جز برای … سال …

آینه … نشست … چرخ …

داستان مشغول شدن عاشقی

آن یکی … نامه …

… نامه در حضور معشوق خویش مع معشوق

… خواری …

… ذکر پیغام و رسول …

حضور المدلول قبیح والاشتغال

همچنین … معشوق خود … نامه …

گفت معشوق … کار وصل …

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مگر زد ره زنی

گفت پس من نیستم معشوق تو
من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من
جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی
عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنک او یکتو بود
مبتدا و منتهاات او بود

چون بیابی‌اش نمانی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نی موقوف حال
بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسم‌ها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او
منتظر بنشسته باشد حال‌جو

کیمیای حال باشد دست او
دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرین شود

او بود سلطان حال اندر عروش
نی چو تو محروم در حال و روش

آنک او موقوف حالست آدمیست
کو گهی افزون و گاهی در کمیست

باشد ابن الوقت صوفی در منال
لیک صافی فارغست از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح‌آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می‌تنی

آنک یک دم کم دمی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود

وانک آفل باشد و گه آن و این
نیست دلبر لا احب الآفلین

آنک او گاهی خوش و گه ناخوش است
یک زمانی آب و یک دم آتش است

برج مه باشد ولیکن ماه نی
نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنک تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایما ای خشک‌لب

کان لب خشکت گواهی می‌دهد
کو به آخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب

کین طلبکاری مبارک جنبشیست
این طلب در راه حق مانع‌کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروس اندر صیاح
می‌زند نعره که می‌آید صباح

که

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

گر کسی گنجی بیابد نادرست
[illegible]

هر که چیزی جست آخر یافت او
چون بکوشی در طلب بشتافتی

چون نهادی در طلب پا ای اخی
یافتی و شد پیر بی‌خطر

هین مباش ای جوان یکدم بی طلب
تا بیابی هر چه خواهی بی تعب

عاقبت جوینده یابنده بود
چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو ای بی‌حجاب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام

میطلبید از خدا [illegible]

آن یکی در عهد داود نبی
نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دایم کای خدا
ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی
زخم‌خواری سست‌جنبی منبلی

بر خران پشت ریش بی‌مراد
بار اسپان و استران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملی
روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه‌خسپم در وجود
خفته‌ام اندر سایهٔ این فضل و جود

کاهلان و سایه‌خسپان را مگر
روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر

هر کرا پایست جوید روزیی
هر کرا پا نیست کن دلسوزیی

رزق را می‌ران به سوی آن حزین
ابر را میکش به سوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو
ابر را راند به سوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش
آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی‌تعب
که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا
روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق می‌خندید بر گفتار او
بر طمع‌خامی و بر بیگار او

که چه می‌گوید عجب این سست‌ریش
یا کسی دادست بنگ بی‌هشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب
هر کسی این در نشد ور رشد

هر کسی را پیشه داد و طلب
اندر و کسب و تعب رنج و تعب

هست شاه ... در همه روی زمین او راست سر
اطلبوا الارزاق فی اسبابها
وادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون
هست داود نبی ذو فنون

با چنان عزی و نازی کاندروست
که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد
موج بخشایش مدد اندر مدد

هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
کی بدست آواز همچون ارغنون

که به هر وعظی بمیراند دویست
آدمی را صوت خوبش کرد نیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان
سوی تذکیرش مغفل این از آن

هر دو اندر وقت دعوت محرمش — این و صد چندینش اعزاز و جهات [illegible]

با همه تمکین خدا روزی او — کرده باشد بسته اندر جستجو [illegible]

بی زره بافی و رنجی روزیش — می‌نیاید با همه پیروزیش

این چنین مخذول واپس مانده‌ای — خانه کنده دون گردون رانده‌ای

این چنین مدبر همی خواهد که زود — بی تجارت پر کند دامن ز سود

این چنین گیجی بیامد بر سما — که برآیم بی نردبان من بر سما

این همی گفتش به تسخر رو بگیر — که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده — زان چه یابی هدیه ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس — کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس

تا که شد در شهر معروف و شهیر — کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا — [illegible]

دویدن گاو در خانه آن دعا کننده با الحاح

کم نمیکرد او دعا و ابتهال — [illegible]

زیرا عین خواست حق سبحانه و تعالی [illegible]

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه — این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان در خانه اش گاوی دوید — شاخ زد و بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست — مرد در جست و قوایمش ببست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب — تا اهابش بر کند در دم شتاب

ای تقاضا کرده من [illegible] چنین — چون تقاضا میکنی اتمام این

[illegible] — یا تقاضا [illegible]

چون ز تقاضای تو [illegible] — [illegible]

پیش تو نظم و قافیه شام و سحر — زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم — بنده امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کرده هر چیز را — ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر — گوید و از حال آن این بی خبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد — وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی — بی خبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر — نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم — چون بداند سبحه صامت دلم

سنیی را یکی تسبیح خاص — هست جبری را ضد آن در مناص

سنی از تسبیح جبری بی خبر — جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همی گوید که آن ضالست و گم — بی خبر از حال او وز امر قم

وان همی گوید که این را چه خبر — جنگشان افکند یزدان از قدر

کو بهر رنگی هویدا میکند — جنس را با جنس پیدا میکند

قهر را از لطف داند هر کسی — خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده — یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی — کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی می‌برند — سوی لانه خود به یک پر می‌پرند

در بیان ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پر است — ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است

مرغ یک پر زود افتد سرنگون — باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت خیزان میرود مرغ گمان — با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود — شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم — نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل — بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه [illegible] تویی — بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرمتر از گفتشان — جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی — کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان — او نگردد دردمند از ظعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید به گفت — گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال — یا به طعن طاعنان رنجور حال

[illegible] — مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق — [illegible]

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار — تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوریی — که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار — هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد — که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست — این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین — تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم و آن چهارم و پنجم چنین — در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی — باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق — که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را — تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه — عقل او در پیش میرفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر — در بیان که عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت — که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال در زبان پنهان بود حسن رجال

در زوال معتزله و تفاوت عقل تحصیل

اختلاف عقلها در اصل بود بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد پیر با صد تجربه بویی نبرد
بگذرد ز اندیشه مرد کار عاجز آید کارشان در هر خطر
خود فزون‌تر آن که آن از فطرتست تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود یا که لنگی راهوارانه رود

روز گشت و آمدند آن کودکان بر همین فکرت سوی مکتب روان

در وهم افکندن کودکان استاد خود را

جمله استادند بیرون منتظر تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت ماند اندر حال خود بس در شگفت

سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد زد دل فرعون را رنجور کرد

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم سجده خلقان

گفتن هر یک خداوند و ملک آنچنانش کرد از وهمی منهمک
که به دعوی الهی شد دلیر اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه‌ی دل به وهم ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم برجهید و میکشانید او گلیم

رنجور شدن استاد بوهم

خشمگین با زن که مهر اوست سست من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوه خود مست گشت بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی برگشاد کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت وهم و ظن لاشی بی‌معنیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج می‌نبینی این تغیر و اختلاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم ما درین رنجیم و در اندوه و ورم
گفت ای خواجه بیارم آینه تا بدانی که ندارم من گناه
گفت رو نه تو رهی نه آینت دایما در بغض و کینی و عنت
جامه‌ی خوابم بگستران تا بخسپم که سرم شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد که عدو زوتر ترا این می‌سزد

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

گر بگویم متهم دارد مرا ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغامبر قبوله یفرض ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند بهر فسقی فعل و افسون می‌تند
جامه‌خوابش کرد و استاد اوفتاد آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم بد بنایی بود و ما بد بانییم

حیلت اگر اندیشه باید نمود تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را

گفت آن زیرک که ای قوم بسند درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خوانند گفت ای کودکان بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید درد سر افزون شدم برون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو ایست این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران بر پرسش استا نمودند آن زنان
خفته استا همچو بیمار گران درد سر را بربسته جمله زنان
هم عرق کرده ز تکثیر لحاف سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند استاد او جملگان گشتند هم لاحول گو

خیره باشد اوستا این کودکی | جان تو مادر نبود زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ز خویش | آگهم این کودکان کردند بین

من هم غافل ز شغل قال و قیل | بود در باطن چنین رنج ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی | او ز دید رنج خود باشد عمی

اندر آن مصر یوسف ... | که ز مشغولی بشد ز ایشان حس
پاره پاره کرده ساعدهای خویش | روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب | که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار | بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر | خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است

تا بدانی که تن آمد چون لباس | رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح است و این های هوی پای روح است

روح را توحید الله خوشتر است | غیر ظاهر دست و پایی دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف | آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن | پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

روح دارد بی‌بدن بس کار و بار | مرغ باشد در قفس بس بی‌قرار
باش تا مرغ از قفس آید برون | تا ببینی هفت چرخ او را زبون

حکایت آن درویشی که در کوه خلوت کرده بود

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی | تا حقیقت ... حقیقت بر وی

بود درویشی به کهساری مقیم | خلوت او بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول | بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر | سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری | عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند | میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود | خار و خس بی‌آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما | پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین | نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند | جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن

آن یکی آمد به پیش زرگری | که ترازو ده که برسنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست | گفت میزان ده بر این تسخر مایست

گفت جاروبی ندارم در دکان | گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده | خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنودم سخن کر نیستم | تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش | دست لرزان جسم تو نامنتعش

این شنیدم لیک پیری ناتوان | ... ضعف ... زکی
وان زر تو هم قراضهٔ خرد مرد | دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار | تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آیدت | گوییم غربال خواهم ای سره

پس ز خاک آن زر جویم من | کی بود غربال ما را در دکان
من ز اول دیدم آخر را تمام | جای دیگر رو ازینجا والسلام

هر که اول بین بود اعمی بود | هر که آخر دید باشد مهتدی
هر که اول بنگرد پایان کار | اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم چون با عاقبت بینی آید | پادشاهی بند و درویشی آید
عاقبت چنان بود منابل شاد | ور نگرد والله اعلم بالسداد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود

این سخن این جا ندارد ... | قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی
گوش تو اکنون حدیث شیخ فرد | کاندر آن کهسار بود او بی خواب و خورد

اندر آن که بود اشجار و ثمار | پیش ... امرود و ... بی‌شمار

نذر ... کی را نگویم صریح و کنایت

قوت آن درویش بود از میوه‌ها | غیر آن چیزی نخوردی ...

گفت آن درویش ای رب ... | عهد کردم زین نچینم من ز بن
خود نچینم میوه را زین کلبنی | نیز غیر را نگویم که بچین

جز از آن میوه که باد اندازدش | من نیارم میوه کز شاخ افکند
مدتی بر نذر خود بودش وفا | تا درآمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید | گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست دگر است | اختیار جمله کان ... است

هر زمان دل را دگر میلی دهم | هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید | کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پری است | در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف | گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان | کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود | آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل | عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکم است و قدر | چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب | که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد | گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش | سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند دام قضا بصورت پنهان و اثر پیدا

بنگر اندر نوع مهتر زاده‌ای | سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای یک نگاری سوخته | اقمشه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش / در هوش ... انداز پیش
خانه خانه گشته شد اجزام تو / کام دشمن ... داد
زاهدی چنبه که بیدای کیا / هستی بیدار از بیم خدا
گه ندیدی ... اشتاد ام / ال ... نعمت از کف داده‌ام
هستی آنبوه که من ... / زین گل تیره بود که بر جهیم
این دعا میخواه ... عام و خاص / تا که یابد کیمیا ... جان
لب ببند و پای ... بگشا / نی سر کل ... امنی
از گدا این بند پیچ لی خلاص / وز گدا ... پیچ پیچ
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمنت / بدتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیرش آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده پیشش او
که دعایی همتی تا وا رهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن ...

پنج روز آنجا و امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه سکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید
مخلصان هستند دایم در خطر / امتحانهاست اندر راه ای پسر
عهد را باید وفای ... / لیک حق خود ... بسته
یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین ...
نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق خود را بدیدستی سبق
قوت آن کو که پایان آوریم / عاجزیم ... مضطریم
گر نه فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما تا که رسوایی بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار / عهد ما ... دار
بازگشتم سوی قصه آن فقیر / عهد چون بشکست وا در دم اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / تا که فرمودست ... العقود

جمعی از دزدان بدند آنجا که / درمیان آن دره بهر سیم و زر
اتفاقا دزد چندی بسته‌اند / و اندر آن کهسار بی‌کس خسته‌اند
بیست از دزدان بدند آنجا بپیش / بخش میکردند مسروقات خویش

متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

شحنه را غمازی آگه کرده بود / مردم شحنه برافتادند زود
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد / جمعه را بگرفت و بستش استوار
پس بفرمود از غضب جلاد را / دست و پای هر یکی تو کن جدا
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغا برخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مرمرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده و ز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی ... بخش / وقت باز آمد شده او در فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذوالباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه بذل بُد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
انچنین ... بریده شده

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

ضعف دیگر بر به آن شکسته شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات خلق
کرد تو نام اولش بولی جان / هین به ... تیغ جان
در عریشش اوریکی زایر بیافت / کو بدو دست همی زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش

این چه اکرامی شتابی در سباق / گفت ای انوار حق در تو وثاق
بس تبسم کرد و گفت ای جان بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند / که درین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادم از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و از تفرقهٔ اجزای تن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحرانی که فرعونشان ... / که ز تهدید ... نترسیدی
که ببرّم دست و پاتان از خلاف / پس بدار آویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویف‌اند و وسواس گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد گرداند درین کوری کشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خواب است اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی و دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایم است / گفت پیغمبر که حلم نایم است
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی‌رسول
روز در خوابی مگو کین خفتن است / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور هر گامی بترسد از چهی / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ور نه خود داریم بهر ...

بی‌لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی‌الهام کاج

گفت استر با شتر کای خوش رفیق

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار

در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی‌آیم بسر در چون غوی
من همی‌افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت از چشم تو چشم من یقین / بیکران و شیبهات ... بین
بعد از آنم از بلندی ناظرم / زین سبب بی‌لغزشم ...
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است / بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالای راه / دیده‌ام ... نماید ...
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر / فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در شکم حق جا دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش کند جذب اجزا / حق حریصش کرده باشد ...
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / ... اجزات را ... در ربود
آن زمانی کاندرآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

جمع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن

هین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌زند / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / که بیایند باز پیشت وقت تاب
بود شیخی رهنمایی پیش از این / آسمانی شمع بر روی زمین

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدست مان از تو کنون
ما به امید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما به اکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم در امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان اهل کبایر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی مو سپید / معنی این موی بشنو ای امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور سر مویی ز وصفش باقیست / نیست از عرش او و صوفی آفاقیست
ما همه امیدواران توایم / دیده جیب حرم و احسان توایم
لیک با این هم چو بی شفقتی / [illegible]
یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا / بازگو ای شیخ با ما ماجرا
شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی ره شده
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت ز تقلیدی بود / نه از عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی به گرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصادش اجل زد نیش نیش
چون گواه رحم اشک دیده است / دیده تو بی نم و گریه چراست
رو به زن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانه پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گفت ای یار و صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد بپایان شکر آب / صبر حلوای کشف هر سر سبب
رفت لقمان سوی داود نبی

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقها می‌ساخت

حلقه میکرد او ز پولاد ابی

جمله را با همدگر در می‌فکند
از سؤال کردن بدان نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد
ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است / که پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید

بقیه حکایت نابینا و مصحف

کیمیایی همچو صبر آدم ندید
مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم‌شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا ای مرد کار / ای به هر رنجی به ما اومیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
جز که بی‌چشمی ببخشد دیدنی / همچنین کوریت چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

بشنو

گرچه آن دقوقی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را [illegible] / هم ز دین‌داری او دین رشک برد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس شود
آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چونکه مستسقی ز آب تو زرد / آن یکی بالاتر از وی در رسد
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم

در طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکی پی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم ز عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو
آن دقوقی رحمة الله علیه

باز گشتن بقصه دقوقی

گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روم بر خار و سنگ / تا که من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

این دراز و کوته اوصاف تنست　　رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل　　نی بگامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر　　جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند [illegible]　　[illegible]
سیر جسمانه رها کرد او کنون　　می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت سالی می‌شدم مشتاق‌وار　　تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای　　آفتابی درج اندر ذره‌ای

نمودن مثال هفت شمع بسوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگاه　　بود بیگه گشته روز و وقت گاه
هفت شمع از دور دیدم ناگهان　　اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن　　بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت　　موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست　　کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود　　پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها　　بندشان می‌کرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک　　می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد　　مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها　　که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن　　سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش　　سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک　　زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها　　تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بی‌هوش و مدهوش و خراب　　تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین　　اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم　　در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد　　نورشان می‌شد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد　　از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران شدم اندر صنع رب　　کین چنین [illegible]
پیشتر رفتم که بینم [illegible]　　تا چه حالست این که میگردد رقم
باز هر یک مرد شد شکل درخت　　چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

باز شدن آن شمعها هفت درخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ　　برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده　　سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین　　زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر　　عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور　　همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجبتر که بر ایشان می‌گذشت　　صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند　　از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایه آن را نمی‌دیدند هیچ　　صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها　　که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی　　لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها　　پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق　　درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون　　دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت　　سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر　　چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید　　تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست　　از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز　　وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست　　خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل　　یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق　　گشته منکر زین چنین باغی عقاق
یا منم دیوانه و خیره شده　　دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من　　خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم　　میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران　　که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار　　ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت　　می‌زنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار　　این خلایق صد هزاران ز اضطرار
باز می‌گویم عجب من بیخودم　　دست در شاخ خیالی در زدم
حتی اذا استیاس الرسل بگو　　تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب　　این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا　　ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا　　ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست　　هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست　　چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان　　که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست　　یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو　　چون بود بیهوده ور هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب　　اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب　　در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف　　تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان این چه ترتیب نماز است آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند پیش از این بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو هست بر تو اقتدای خوبرو
گفتم آری لیک یک ساعت که من مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته‌ست رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی جز به دستوری نیاید رافضی

از هوس

از هوس گر از طویله بگسلد در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست و خوش گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا بر گشاده پس چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن آن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیزرو هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا چشم روشن باید از پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهر است کور باطن در نجاسات سر است
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود آن نجاسهٔ باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچه می‌گویم به قدر فهم توست مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ار نی بگویم حال را مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و بدلها بحر را از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو به نادر آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قرص کلف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی مه است آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / بر دقوقی السلام ای خوش‌منش

امامت کردن دقوقی برای آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گم‌ره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون نور سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او به عکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت برشود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود برمی‌کنند
وام‌دار شرح اینم گشته‌ام / مهلتم ده معسرم زین تا تمام
بازگشتم زانکه شد قصه دراز / وقت تنگ و قوم منتظر نماز
پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و بازگو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

در بیان اشارت سلام بسوی دست راست

رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه از این سو نه از آن سو چاره‌ای / جان آن بیچاره دل صدپاره‌ای
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه‌ی نماز / سر مزن چون مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم موج و هم ابر عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده به جان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در جنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آنجا هم از عداوت بانگ زد / بانگ زد کای سگ‌پرستان علتی
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شیاطین را شوید از بهر خاص
یاد ناید که روزی از خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقل آن بیند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش

پیش ما استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق بخش / جرم بخش و عفو کن کشتی گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / همچو دلداری همی بارد بر سما
اشک می‌رفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / مشفقان بی‌شغلان غمخوارگان
اندر رحم و دستگیری فعال / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را در کمین
از ضلالت بوسه‌ها بر دم دهند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگه دار از حجر / پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر
ما چو روباهیم و پای ما کرام / میرهانندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست

[illegible]

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و شمع و لگن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمت بر او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بدان کس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زین سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید
چونکه کشتی وارهید از ... / شد نماز آن جماعت هم تمام

انکار کردن آن جماعت دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان

فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی را که کرد از ما نگر

هر یکی

هر یکی با دیگری گفته بسر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نه از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم مینماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
دُر بدند و غوطه خوردند آب گشت / نی نشان پای و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو میگو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج

یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و کسب و رنج و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرآ
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بودست کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی آن خدا
چون بدیدم گاو را در خانه‌ام / روزی من بود کشتم خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش او بتفت
میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی

[illegible]

حجت بیهوده ای دغا | حمل ... آورد و بخویش آن | این چه میگوئی دعا چه بود | بر سر و ریشش من خویش ای لوند
گفت من چون دعا کرده‌ام | اندرین لابه بسی خون خورده‌ام | من یقین دارم دعا شد مستجاب | سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آئید ای اهل ... | تا ببینید و فشار این حسیس | این دغا تا چند خاید شما را | ... قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان علاج او را | چون نه مال او کند بهر خدا | گر چنین بودی همه عالم چنین | یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر | محتشم گشته بدندی و امیر | روز و شب اندر دعا اند | تا بگوید که تو مانی وای خدا
تا تو فندی می‌کنی ای دغا | ای که ... | کسب کوران ... | جز لب نان ... از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گفت | وین فروشنده دعا ظلم جفت | این دعا کی باشد از اسباب ملک | کی شد این شرع و بیع خواب ملک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا | یا ز جنس این شود ملکی ترا | در کدامین دفتر است این شرع نو | گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس پس نادان او | ورنه گاوش باز ده حجت مگو | او بسوی آسمان میکرد رو | کای خدا و بند کریم لطف جو
من دعا ها کرده‌ام زین آشنو | واقعه ما را بدانند غیر تو | در دل من آن دعا انداختی | صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا | همچو یوسف دیده بودم خوابها | دید یوسف آفتاب و اختران | پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست | در چه و زندان جز آن را نجست | تا غلام و آن نبودش هیچ غم | از غلامی وز ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت بر خواب خویش | که چو شمع میفروزد او ز پیش | چون در افکندند یوسف را بچاه | بانگ آمد در درون گوش آه
که تو روزی شه شوی ای پهلوان | تا بمالی این جفا بر روی شان | قایل این بانگ نآمد در نظر | لیک دل بشناخت قایل را اثر
قوتی و راحتی و پشتئی | در میان جان فتادش زان ندا | چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل | گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید | زان قوت شادی دل شکیب | همچنان که ذوق آن بانگ است | در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نی ز مکروهی جفاشان انقباض | لقمه حکمی چو شکر میشود | خار دیگران سنگ گوهر میشود
لقمه حکمی که تلخی می‌نهد | گلشکر آن را که گوارش میدهد | گلشکر آن را که نبود پستند | لقمه را از انگار رز قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست | مست باشد در ره طاعات مست | میکشد چون اشتر مست این جوال | بی فتور و بی گمان و بی ملال

کلک قصه یقین کرد چو زاد | شکر ... سی ستون | اشتر از قوت چو شیر نر شده | زیر ثقل بار اندک تر شده
... | می‌نماید کوه پیشش تار مو | در الست آنکو چنین خوابی بدید | اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشارتها شود و صدهزار | گر زبان شکر بستش سالکی | پای پیشش پای بس اهل دلی | می نهد با صد تردد پای بقیم
وام دار شرح اینم نک گاه | ور شتابت ای امام شرح | چون بماند شرح این بمعنی کرد | خر بسوی ده مبی کاو دران
گفت کورم خواندم زین جرم آن | بس بیاید قیاس اینسان | من عصا کور مانده کی میکردم | جز بخالق که نه کی میکردم
کور از خلعت طبع دارد جلیل | من تو کز ... | آن یکی کورم ز کوران شمرید | او بنالید جان را خلاصم دید
کوری شب ... | خب نعمی و نعیم است ای حسن | کورم از غیر خدا بینا بده | مقتضای عشق شد این گمرهی
تو که بینائی ز کورانم مدار | دایم هر که لطفت ای | انچنانکه یوسف صدیق | خواب بنمودی و گشتش
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود | آن دعای بی حدم بازی نبود | می نداند خلق اسرار مرا | ژاژ میدانند گفتار مرا
حق شناسد ... که داند غیب | غیر علام سر ... | خصم گفتش حق بگو ای ... | از چه سوی آسمان کردی تو رو
شیوه ای آری غلط می‌افکنی | لاف عشق و لاف قربت میزنی | با کدامین روی چون دل مرده | روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ... | آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین | کای خدا این بنده را رسوا مکن | گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز | که همی خواندم ترا با صد نیاز | پیش خلق این را اگر خود قدر نیست | پیش تو همچون چراغ روشنیست
کاو میخواندم ز من ای خدا | **شنیدن داود ... دو خصم و سوال کردن از مدعی علیه** | چون ... ایم من خطا
چونکه داود نبی آمد برون | گفت هین چون است این احوال چون | مدعی گفت ای نبی الله داد | گاو من در خانه او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا | گاو من کشت و بیان کن ماجرا | گفت داودش بگو ای بوالکرم | چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار | تا بیکسو گردد این دعوی و کار | گفت ای داود بودم هفت سال | روز و شب اندر دعا و در سوال
این همی جستم ز یزدان کای خدا | روزیی خواهم حلال و بی عنا | مرد و زن بر ناله من واقفند | کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر | تا بگوید بی شکنجه بی ضرر | هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق | که چه میگفت این گدای ژنده دلق

بعد از آن چندین دعا و اشک‌ها / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادیی که قبول آمد قنوت

کشتمش آن را که بهر شکر آن / که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخن‌ها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بجو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون می‌ستانی حاصلی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو

کانچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین میگویم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس دل آن بیچاره و رو کرد و گفت / کای خدای بر دلم آتش نهفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی به راز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا / می‌رسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم / می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کو بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری وگرنه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می‌گفت داود این نسق / خود ببست کش عقل عاقلان محترق

پس گریبانش کشید این سگ / که ندانم در دلی کی شک

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حقست پیدا شود

باز خود آمد گفت آگه تا گرو / در فرو بست و برفت آنگه شتاب
سوی محراب دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت

زود گاوم را بده ای بی‌کار / از خدای خویشتن شرمی بدار
کین چنین ظلم صریح آمد پدید / میرود در شهر چیزی بر ملا

گاو کشت خیره روشن ای کیا / در جواب او زد و تزویرها
که چه چندین سال بودم من / من طلب کردم ز حق او را بگو

ای رسول حق چنین شد روا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از گاو درگذر

بملک من گاو چون او را شد

گفت داود او خمش کن رو بحل / این مسلمان را ز گاو خود بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهد نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ‌ها بشکافت

همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا ایام ظلمست الصلا
اینچنین ظلم و ستم بر بی‌کسی / ای نبی اسد نکو نیسان چنین

بعد از آن داود گفتش کای فلان

حکم کردن صاحب گاو که جمله مال خود بدو ده

جمله مال خویشتن بخشش بده

ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی ستمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید

یکدمی دیگر برین تشنیع راند / باز داود پیش خویشش خواند
گفت چون بخت نبود ای شقی / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

دیده و آنگاه چنین و چنین شکال / ای دریغ از جو شتر خار خشک
زین سخن داود شد خشمناک / گفت تو خود را گمراه گرد

رو که فرزندان تو با جفت تو / بندهٔ گاو او شدند ای شده خر
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان

عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست / آنکه با سگ شاخ می‌زد او
روی در داود کردند از فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش

عزم کردن داود علیه السلام بجوار

قهر کردی بیگناهی را بلاش

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا و بدان سو بر رویم
مرد و زن از خانه‌ها بیرون شده / تا بدان سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت	شاخهاش انبه دوتا و سخت چفت
سخت با بیخ خیمه‌گاه و میخ او	بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده‌ست اندر بن آن خوش درخت	خواجه را کشته‌ست این منحوس بخت
[illegible]	[illegible]
این جوان مر خواجه را باشد پسر	طفل بود و او ندارد زین خبر
تاکنون حلم خدا پوشید آن	آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی و شب	نی بنوروز و نه موسمهای عید
[illegible]	یاد ناورد او ز حقهای نخست
تاکنون از بهر یک گاو این لعین	می‌زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه	ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند	پرده خود را بخود برمی‌درند
ظلم پوشیده‌ست و در اسرار جان	می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها	گاو دوزخ را ببینید از علا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند	بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر	که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو	می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا	که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سرکشم	خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل می‌کند	[illegible]
پس موکلهای گرد در حشر	هم تواند آشکارا کرد نشر
[illegible]	[illegible]
نیست حاجت شهره گشتن در گزند	بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار	که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم	من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظلم [illegible]	بهر گاوی کرد چندین التباس
او از این صد گاو برد و صد شتر	نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد	یا ربی زد او و یک دم [illegible]
کای خدا خصم مرا خشنود کن	گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله‌ست	عاقله جانم تو بودی از الست
[illegible]	

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

[illegible]
چون برون رفتند سوی آن درخت	گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم	تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد او را کشته‌ای	تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او	کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت بود کنیزک بود او	با همین خواجه جفا بنمود او
هرچه زو زایید ماده و یا که نر	ملک وارث شد همه کل سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست	شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی به استم زار زار	هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر ریگ	از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین	باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم بر آن کارد و دستت	کرد با خواجه چنین مکر و فریب
همچنان کردند چون بشکافتند	در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان	هر یکی زنار ببرید از میان
جمله با داود گشته عذرخواه	[illegible]
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه

قصاص فرمودن داود خونی را بعد از الزام حجت برو

داد خود بستان بدان روی سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص	کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند	چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسپد در فتد در هر دلی	میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین	سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه حالش پیش گشت	همچنانکه جوشد از گل کشت
جوشش خون باشد آن واجستها	خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او	معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند	سر به سجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم	وانچه میگفتی ما نشنوده‌ایم
از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم	لیک [illegible] بوده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر	کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بدین سنگ و فلاخن آمدی	صد هزاران مرد را بر هم زدی
سنگهات اندر شده صد پاره شد	هر یکی خصمی [illegible] شد
آهن اندر دست تو چون موم شد	چون زره‌سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور	با تو می‌خوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد	از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زان همه کو دایم است	زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات این است خود	کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد	هر یکی از نو خدا را بنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو

نفس خود را کش جهانی زنده کن	خواجه را کشته‌ست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین	خویشتن را خواجه کرده‌ست و مهین

یا شیخ که نایب حقست که بقوت ایزدی و توان

آن کشنده گاو عقل تست رو	بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق	روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزیی بی رنج او موقوف چیست	آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من زانکه گاو نفس شد نفس تن
خواجه‌زاده عقل مانده بی‌نوا نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو گنج قتل گاو دان ای کنج‌کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌ست هر چه می‌آید ز پنهان‌خانه‌ست
چشم بر اسباب از چه دوختیم گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش خون خود جوید ز خون‌پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی شهسوار عقل عقلست آن صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست معده حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد عقل کل کی گام بی‌ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی‌پرتو کنون هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن‌آری بود لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی‌رنج جو و بی‌حساب کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت بی‌صداع باغبان بی‌رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست بدهدت آن نفع بی‌توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست نان بی‌سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
گر تو خواهی ایمنی زان اژدها دامنش از دست آسان کم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا تا ز خاک تو بروید کیمیا
صد زبان و هر زبانش صد لغت زرق و دستانش نیاید در صفت
چون بنزدیک ولی الله شود آن زبان صد گزش کوته شود
مدعی گاو نفس آمد فصیح صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن خویش با او همسر و همبر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکوطالبست نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو زبون گرچه سگ در خانه خود شیر زبون
زانکه او در خانه عقل تو غریب بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند هر که را حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند هر که بی‌تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی شنید آواز طیر مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست هین ازو بگریز کو بس مغویست
رسته و بربسته پیش او یکیست گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق بود چونش این تمییز نبود احمق بود
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم نه پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو

هم دمی در وی سبک آن جانور (?) / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
این چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنج است و این رنجی چرا / آن نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

[illegible]

کر همی‌گوید که آری مشغله / می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نیافتند
کور دید و آن کر آوازش شنید (?) / [illegible]
مرغ مردهٔ خشک از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
بی‌طلب [illegible] / بی سر و بی بن [illegible]
بر سر آتش نهادند آن [illegible] / مرغ فربه را [illegible]
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته گوشتش [illegible]
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible] / باز باید کرد شرح این [illegible]
[illegible] / آشنا [illegible] در حکایت

در شرح آن کور دوربین و کر [illegible]

کر امل دان کو مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و مرگ [illegible]
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان علم و عقل این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند

پناغ: رشته و تار عنکبوت

مقتفی: پی رو

نیابی

نقل

[illegible]

گوییا اندکارم با دو ز خلق / عرق پیکاریست جانش یک حق
خود ز تنها آن که هستم درکشش / چون بمانم در تن از پیچ کش
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا وان ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
[illegible] کار سیدانی ز [illegible] / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
جان جمله علمها اینست خود / که بخشد جمله را جانی ابد
آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه
اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا

در صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن

داد حقشان آن چنان صحرا و باغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رهرو می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامه ایشان اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / بعد یک ساعت شدی [illegible]
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شدی یوما بیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم
چون جحد بردند ناشکری [illegible] / غیرت حق کارگر شد [illegible]
سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

آمدن پیغمبران بنصیحت اهل سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون خوش است که خواهد [illegible]
شکر نعمت از تو نیکوتر [illegible] / صد هزاران گل ز خاری کشته [illegible]
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب فراغ

نعمت چه سیر شد جان منی / شکر چه گوییم بر که بینیم
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی‌اش کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
دوستی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته‌ای بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا نیش آورد
انجام این چنین این نیک و بد / پیش تو بنهیم و بتابیم جهد
گر تو خواهی این گزین و منتهی / [illegible]
وان طبیبان را بود بولی دلیل / [illegible]
دستمزدی می‌نخواهیم از کسی / دستمزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک به یک رنجور را
قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب و نافعی

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

چون شما تا کی به خواب غفلتید / تجربه باشید دو و هیچ هم
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دادت [illegible] / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ / کرد اندر گوش و افتادن به دوغ
انبیا گفتند کین از علت است / مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحان است این گهر مر خلق را / ما کشیمش گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند که حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که بر آمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق درخواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت کند در دیده‌ات / زین شقاوت سوی [illegible]
ور نمانده‌ای در چنین کوری ای عم / آینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای تندخو
صبر و خاموشی جذوب رحمت است / وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری به دست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا به مشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرق است و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسولی شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا وین گفت بیهوده کجا / [illegible]
خود کجا کوته [illegible] / می نگیرد مغز ما این [illegible]
حال ما با عقل داریم [illegible] / کنده را می‌شناسیم از [illegible]

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که [illegible] حذر کن چنانچه در کتاب کلیله و دمنه تمام گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال

کاغ باری لعل

[illegible]

جمله محروم و ز خوف از دور دور / حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر کُه بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زخم و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ور نه من‌تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد ازوی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
[illegible] ترسان گشت شد آن رمه / بعد از آن [illegible] ایشان هم
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / که اضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنج‌تان / گشت زهر قهر جان آهنج‌تان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاست جوییم از شما / که ریاست‌مان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر دُر / خاصه کشتی‌ای ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود چشم و دیده‌ای / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی بود / زانک طرف جنبهٔ کوران نه بود
ای بسا دولت که آمد گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردید از [illegible]
ای بسا معشوق کامد ناشناخت / پیش بدبختی ندانست عشق باخت
احمقانرا اینچنین [illegible] / می‌نسازد [illegible]
این غلط‌ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده‌ای همراز ملیک
آن مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی‌نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها در جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرینه کرد او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو

بیت

دیوانه [illegible]

طلعه [illegible]

[illegible]

شد مثالات و صفها در خورت بس مثالات و صفها کو حق نوشت
دیده در وی آن اصبعین پیش چون قلم در دست کاتب ای حسن

اصبع لطف و قهر و در میان کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبعست فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند تا دل را با آنچه آمیختند

در بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسد تا این مثالها حق سوی آنکه کار او پاک از سبب
این مثل آوردن از حضرت است که بعلم سر و جهر او آیت است

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل تا بزنی بی پیچ آری مثل
موسی آنرا که عصا دید و نبود اژدها بد سر او لب می‌گشود

چون چنان شاهی نمی‌داند سر چوب تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل چون کند موشی فضولی مدخل

آن مثالت را چو اژدرها کند تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثل آورد قارون از لجاج تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود و جهول تا که سر منغور شد در خسف و حول

این مثال اندیش شد قوم عاد کالبد شان گرد شد در گرد باد
این مثال آورد فرعون از غلط تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد سر بخت دون تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالات را چو جزو جزو دان که از ایشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح به استهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه آب نیست میکند کشتی چه نادان و ابلهیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز وان یکی میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت بنا کش گشاد وان یکی میگفت [illegible]
آن یکی میگفت پالانش کجاست وان یکی میگفت [illegible]

آن یکی میگفت این سنگ نیست وان یکی میگفت این [illegible]
آن یکی میگفت بیکاری مگر باشی ای فرتوت عقلت شد ز سر

او همی گفت این بفرمان خداست این بچربکها نخواهد گشت راست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی

این مثل بشنو که شب دزد عنید در بن دیوار حفره می‌برید

نیم بیداری که او رنجور بود طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد

خیر باشد نیم شب چه میکنی تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغست و کژ و بر ساخته سر آن کژ را تو هم نشناخته

در غلط افتاده‌ای از خام پخته شو در آتش و [illegible]

جواب آن مثل که منکران گفتند

سر آن خرگوش دان دیو فضول که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

باژگونه کرده‌ای معنیش را کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال که بترسانید پیلان را شغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام با کسی که شد ز بیمش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد چه ملوک و چه گدا و چه قباد

چه بلند و چه جبال و چه برکه چه مه و چه سال و چه سیل و سنه
چه تراب و باد و آب و چه نار چه خریف و چه بهار و چه دی

جمله اندر حکم و در فرمان او همچو گویی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب این چه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان سرنگون کردست ای بد گمرهان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف آفتابی چون خراسی در طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط در سیه‌کاری شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران کوفته آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت ذره ذره آبشان بر هم بیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود وانکه صرصر عادیان را میربود
چشم باری در چنان پیلان گشا که بدندی پیل کش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی میروند و نیست غوث و رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیک چشمتان را وا کند مرگ [illegible]

گر همه عالم پر از خورشید و نور چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم بسته باشی روزن از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او چون ببیند روی یوسف را بگو

باز مرغی کو تبه شد درگذشت | زان نظر بر گنده و بر صحو گشت | چون بکند او دل از آن شاد شد | تا ز دام جهل آزاد شد

هر که او را مقتدا سازد بجد | در مقام امن و آزادی نشست | زانکه شاه حازمان آمد نشان | آنکه پستان و چمن شد سرکشان

چشم اندر واعظی و راضیم | اینچنین گر گر کنی تدبیر و عزم | باز او در دام حرص افتاده | حلق خود را در بریدن داده

باز آن تواب لطف آگه کند | توبه پذرفت و در دست شما | کین عدم کو آمد آنکه | نحس شد چنانکه الفعال بالجزا

چون که جفتی با بر خود آوردم | آنچنان که منتش روا لاجا | جفت کردیم این عمل با اثر | چون رسد جفتی رسد جفت دگر

چون بیاید غارتی از جفت شوم | جفت می‌باید برو شوی آن | بار دیگر سوی این دام آمده | خاک اندر دیده توبه زده

باز آن تواب بگشاید کره | کف ببین گریز رو این سو | باز چون پروانه نسیان | جان تا جانب آتش کشید

گم کنی ای پروانه نسیان | در سوز دیده و بنگر بتو | چون بپیدا گشت شد که هیچ | سوی آن دانه نداری هیچ

تا ترا چون شکر گویی بخشداو | رو هدی ای دام و بچوف | شکر آن نعمت که تان آزاد کرد | نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا | گفته برهانیم زین دام ای خدا | تا چنین خدمت کنم احسان کنم | خاک اندر دیده شیطان زنم

چون خلاصی داد حق از امتحان | همچنانستی که بودی همچنان | چون رها گردیدت از آتش کنش | جان خود را اهرمن کردی کشش

سگ زمستان جمع گردد استخوانش | زخم سرما خرد گرداند چنانش

حکایت نیت کردن سگان

کو بگوید کین قدر تن که منم | خانه از سنگ باید کردنم

باید خانه بسازیم از بهر زمستان

چونکه تابستان بیاید من بچنگ | بهر سرما خانه سازم از سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد | استخوانها پهن گردد پوست شاد | زفت گردد پا کشد در سایه‌ای | کاهلی سیری غری خودرایه‌ای

گویدش دل خانه سازای عمو | گوید او در خانه کی گنجم بگو | گوید او چون زفت بیند خویش را | در کدامین خانه گنجم ای کیا

استخوان حرص تو در وقت درد | درهم آید خرد گردد در نورد | سازم از توبه بگو | پس چنان شد آن کاشانه

چون بشد درد و شد آن حرص زفت | همچو سگ سودای خانه از تو رفت | شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | شکرباره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست | نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه

لحن داودی بسنگ و که رسید | گوش آن سنگین دلانش کم شنید | آفرین بر عقل و بر انصاف او | هر زمان والله اعلم بالرشاد

صد قرار سنگها یا بیا | صد فواد و جاپ با آن تا | صد تو تم هم شکوه چاپ طاد | بیو منو کم من می زی العاصیه

صد توتم هم جدور زاهره | قبل آن منتر کم بالساهره | صد توتم هم مصابیح الدجا | اگر توتم هم مفاتیح الرجا

صد تو من لیس یرجو خیرکم | لا تفضلوا الا تفضده غیرکم | پاسی کهاس زمان آنرا تبدیل | منتد وای تن که اش ای کل

پس رکابهای شاهان شنید | | | بکر دید نه آنها تنها بکرو دید

معنی حزم و مثال مرد حازم

تا بجای او کیستان نکرید | یا سوی آخر بحزمی در پرید | حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط | از دو آن یکی گزی که دور است از خباط

آن یکی گوید درین ره شش روز | نیست آب و هست ریگ پای سوز | آن دگر گوید دروغست این برو | که بهر شب چشمه بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب | تا رهی از ترس و باشی بر صواب | گر بود در راه آب این را بریز | ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید | حزم بهر روز میعادی کنید | آن عدوی کز پدرتان کین کشید | سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد | از بهشتش سخره آفات کرد | چند جا بندش گرفت اندر نبرد | تا بکشتی در فکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان | پیش پستش منگرید ای کاهلان | مادر و بابای ما را آن حسود | تاج و پیرایه بجالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه و زار و خوار | سالها بگریست آدم زار زار | که ز اشک چشم او رویید نبت | که چرا اندر جریده لاست ثبت

تو قیاسی گیر طراریش را | کچنان سرور کند زو ریش را | الحذر ای گل پرستان از شرش | تیغ لاحول ای ضعیفان بر سرش

کو همی بیند شما را از کمین | که شما او را نمی‌بینید هین | دایما صیاد ریزد دانها | دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر | تا نبندد دام بر تو بال و پر | زانکه مرغی کو بترک دانه کرد | دانه از صحرای بی‌تزویر خورد

شاد مرغی کو بترک دانه گفت | هم بدان قانع شده وا زده | هیچ دامی پر و بالش را نبست

حکایت آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست | دیده بر سوی دانه و دام بست | یک نظر او سوی صحرا میکند | یک نظر حرصش بدانه میکشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد | ناگهانی از خرد خالیش کرد | رفت دانه خورد و اندر دام شد | صاید آنش گشت و بخوردن و کام

نعمتت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمت و مآب را شکری کشید / تا سر منحوس خود در کشید
شکر جذب نعمت افزون کند / کفر نعمت شخص را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / این چه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
[illegible] را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که همسر باد شو
[illegible] را گویی که بینا شو / [illegible] که آگه می‌شود چالاک شو
هیچ زان اوصاف دیگرگون شوند / آب کی گردد عسل تا چند چند
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی گهی گردد بجهدی همچو که

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وا فریدا وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده ست / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کانرا چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطسی و عمیست
رنجها دادست کانرا چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی زایل نگردد ز استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی‌حدست
از چنین محسن نشاید نا امید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقانش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی‌اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر [illegible] / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش پایان کرده‌ایم
[illegible] / از عذاب او و دوزخ رسته است
ور نگه [illegible] / در عذاب جاودان [illegible]

مکرر کردن اعتراض بر انبیا علیهم السلام

[illegible] / زانکه در ظلمت [illegible]
قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق [illegible] اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هر کجا [illegible] / هر کجا [illegible]
هر کجا اندر جهان فال بدیست / [illegible]
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب دادن انبیا علیه السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر

نقاش گر
یعنی از نقاش [illegible]

فطسی
پهن بینی شدن [illegible]

سهو باشد ظنها را گاه گاه / کی بکه بوده است این اشراف خدا || تو بگویی فال بد چون میزنی / فال بد بر جمله بر بیمی زنی

در میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا || چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی بیارد شور و شر || تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مأثم میکنی

ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج || گر ندیدی صد ره و دیدی صواب / تا که نیکو بخت رو ناید وزیر

صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید میخری || این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون میبماند در غلاف

این طبیب و آن منجم از گمان / میبگویند آن و ما خود از عیان || دود میبینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران

تو همیگویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال || ای که نصح ناصحان نشنوده‌ای / فال بد با تست هر جا میروی

افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی دید و آگاهت کند || گفتیش خاموش و ترسیدی ز کین / که بیدار و حذر کن از وی ازین

چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت || پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نبد زین بیش گریان و فغان

یا بپرسیدم تو پیشکی بر سرش / تا مرا آن حیله سوی چاره شد || او بگوید چاره میکردم ولی / تو بگفتی بیک شادم کرد او

گفت من کردم جوانمردی بسی / تا رهانم مر ترا زین تنگ جا || از لئیمی حق آن نشناختی / مایه دادی و حلیمان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی / بد کنند با تو چو نیکویی کنی || نفس را زین صبر میکن منحنی / کو لئیم است و نسازد نیکویی

با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفتصد دهد || با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده‌ای گردد ترا بس باوفا

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا || که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

۱۴

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است || **حکمت در آفریدن دوزخ آنجهان و زندان** || پای‌بند مرغ بیگانه فخ است

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردن‌کش سقر || آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان || گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود || گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست || معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند || لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر || زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

آنچنانکه حق ز کبر و از شکوه || **در بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب سجده** || از شهان باب صغیری ساختست

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند || چونکه سجده کبریا را ساختند

ساخت سرگین دانکی محرابشان || **چنانکه موسی باب صغیر ساخت بر بعض** || نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نیند || نیشکر پاکان شما خالی نیید

این سگان را این خسان خاضع شوند || **در معنی آنکه ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة** || شیر را عار است کو را بگرود

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او || خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود

رب الاعلی‌ست ورد آن مهان / رب ادنی درخور این ابلهان || موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوتکان مشک‌ناف

رو به پیش کاسه‌لیسی ای خسیس / کش خداوند و ولی نعمت کنی || دیگ لیسی کاسه‌لیسی را بجو / کش خداوند و ولی نعمت کند

بس کن از شرحی بگویم ورنه دست / خشم گیرد میر و هم وا ماند دست || حاصل آمد که بدکن ای کریم / با لئیمان تا بسند کردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کنی / چون لئیمان نفس عکس آن کند || زین سبب بد کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند

هست طاغی بیکمر زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا || شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر میروید ز بلوا و سقم

صوفیی بر میخ روزی سفره دید || **قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی** || چرخ میزد جامه‌ها را میدرید

بانگ میزد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا || چونکه در دود و فغان او بیش شد / هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و هایهویی میزدند / تا که چندی مست و بیخود میشدند || بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست

گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی || عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی‌سرمایه سود || بال نی و گرد عالم میپرند / دست نی و گوی از میدان برند

آن نفیری کز زمینی بوی یافت | [illegible] | ما عاشقان [illegible] عدم [illegible] | چون عدم [illegible] نقش [illegible]

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت | هر پری را بوی باشد لوت و پوت | آدمی کی بو برد از بوی او | چونکه خوی او نشد همخوی او

یا بماند زان پری بوی کش | تو نیابی آن صدف را خوی خویش | پیش قبطی خون بود آن آب نیل | آب باشد پیش سبطی آن جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان | غرقه گه باشد ز فرعون عوان | باد صرصر [illegible] گرد و تیر | لیک [illegible] خوش ظفر

گلستان شد بر ابراهیم آن | لیک [illegible] | بر سمندر باشد آتش خان و مان | لیک باشد بر دگر مرغان زیان

نزد عاشق درد و غم حلوا بود | لیک حلوا بر خسان [illegible] بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید | آنچه او از بوی او وا در کشید

و کشیدن بوی حق عز و جل از بوی یوسف

وانچه در روی بود واند [illegible] | خاص او بد آن به اخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه می‌کند | وان به کینش بهر او چه می‌کند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست | پیش یعقوب است پر کو مشتهیست | روی ناشسته نبیند روی حور | لا صلوة گفت الا بالطهور

عشق باشد لوت و پوت جانها | جوع ازین روی است قوت جانها | جوع یوسف بود مر یعقوب را | بوی نانش می‌رسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت | بوی پیراهان یوسف می‌نیافت | وانکه صد فرسنگ زان سو بود او | چونکه بد یعقوب می‌بویید او

ای بسا عالم ز دانش [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

زانکه پیراهن به دستش عاریه‌ست | چون به دست آن نخاسی جاریه‌ست | جاریه پیش نخاسی سرسری‌ست | در کف او از برای مشتری‌ست

قسمت حق است روزی دادنی | هر یکی را سوی دیگر راه نی | یک خیال نیک باغ آن شده | یک خیال زشت راه این زده

آن خیالی ناثره باغی شده | وین خیالی عالمی برهم زده | آن خدایی کز خیالی باغ ساخت | وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشن‌های او | پس که داند جای گلخن‌های او | دیده‌بان دل نبیند در مجال | کز کدامین [illegible] آید خیال

جنگ آوران که دارد عون حق | [illegible] کرده گر حق | گر بدیدی مطلعش را ز احتیال | بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس آنجا که بود | [illegible] صادر در بند عدم | دامن فضلش بکف کن کوروار | قبض [illegible] ای شهریار

[illegible]

[illegible] | نیک بختی که تنی جان و دست | این یکی در مرغزار و جوی آب | وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق تو ز چیست | وین عجب مانده که حبس تو ز کیست | هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست | هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین بیا اندر چمن | گوید ای جان من نیابم آمدن | هین بیا جانا که پایت [illegible] | گوید [illegible] تو [illegible]

یک شکال آمد درین معنی بگفت | بو که یابی زین بیان [illegible] | اندرین معنی بگویم قصه | گوش بگشا تا بیابی زین حصه

اندر آنجا بود امیری از کرام

حکایت غلام امیر که انس داشت در مناجات و نماز عظیم

بود سنقر نام او را یک غلام

میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر | طاس و ایزار و گل از التون بگیر | تا به گرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آندم طاس و ایزار نکو | برگرفت و رفت با او دو بدو | مسجدی بر ره بد و بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز | گفت ای میر من ای بنده نواز | تو برین دکان زمانی صبر کن | تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر در دکان نشست | منتظر [illegible] پنداشت | میر از بهر دل آن زنده دل | کرد [illegible] تقف بر دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند | سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت | میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون | گفت می‌نگذاردم این ذوفنون | صبر کن نک آمدم ای روشنی | نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد | تا که عاجز گشت از تیباش مرد | پاسخش این بود می‌نگذاردم | تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند | کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند | گفت آنکه بسته‌ستت از برون | بسته است او هم مرا اندر درون

آنکه نگذارد ترا کایی درون | می‌نگذارد مرا کایم برون | آنکه نگذارد کزین سو پا نهی | او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون | خاکیان را بحر نگذارد درون | اصل ماهی آب و حیوان از گلست | حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا | دست در تسلیم زن اندر رضا | ذره ذره گر شود مفتاح‌ها | این گشایش نیست جز از کبریا

چون فرا[illegible] تدبیر خویش | بخت یابی ای جوان از پیر خویش | چون فراموش خودی یادت کنند | [illegible]

گر تو خواهی حری و دلزندگی | بندگی کن بندگی کن بندگی | از خودی بگذر که تا یابی خدا | فانی حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال آن [illegible]

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول پذیرا[illegible]

محو شو والله اعلم بالیقین

این نا کنند در خاطر گرچه اند — میدهیم این آوازها و عظ و پند

منکر اتو وعده حق حتی از اصحاب آن رسول

چند کوبیم آهن سردی اخی — در دمیدن در قفس هین تا بکی
دم خبر شود آن حرفها بچند — چون نمی‌زاید چو ناید چیز چند

جنبش خلق از قضا و وعده است — تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم — ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

لیک هم میدان و خر آنجا بران — چونکه حق گفت هر شی ذکر آن
تو نمیدانی کزین دو چیستی — جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را — بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی — غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کیم — بر نخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام — کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره با گمان — بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی آید ز تو — زانکه در غیبست سر این دو رو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار — نور او یابد که باشد شعله خوار

چونکه بر بوک است جمله کارها — کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدین جا قرع باب — جز امید الله اعلم بالصواب

در بیان آنک ایمان مقلد خوف و رجاست

داعی هر پیشه امید است و بوک — گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی — خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب لوت — چون نکردت سست اندر جست و جوت
گویی ار چه خوف حرمان پیش هست — هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر — دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان — دامنت میگیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاهل این بازار ما — در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رخ نمود — اندرین بازار چون بستند سود

آهن آن را رام همچون موم شد — باد آن را بنده و محکوم شد
آتش آن را رام چون خلخال شد — بحر آن را رام چون حمال شد

اندر دم آن مرده زنده میشود — ابر آن را سایه بانی آمده
شد چراغ روح و چشم چوب — عنکبوتی شد برای پرده

قوم دیگر سخت پنهان میروند — شهره خلقان ظاهر کی شوند

در بیان سنت نبوی علیه الصلوة والسلام که ان لله اولیاء اخفیاء

این همه دارند و چشم هیچکس — بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم — نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا — کو ترا میخواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست — هر طرف که بنگری اعلام اوست

چون کسی گوید که آتش را — اندر آید دو کوه سوزد ورا
گو ز آتش برکن و نسرین کند — ور نمایش بجز آب زند

حقیقت آتش ز هیبت بر — کانرا دستارخوان ایبات

حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن آن

از انس فرزند مالک آمدست — که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام — دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه — اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند — آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند — انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور — پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز — چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانک مصطفی دست و دهان — بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب — با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد — جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه — تو نگویی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت وی — گیرم او بردست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی — چون فکندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم بر کریمان اعتمید — از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم — در رو اندر عین آتش بی ندم

اندر افتم از کمال اعتقید — نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان — ز اعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن — کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود — آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

اندر آن وادی گروهی از عرب — خشک شد از قحط بارانشان قرب

قصهٔ فریاد رسیدن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

در میان آن بیابان مانده — کاروانی مرگ خود برخوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون — مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

دید آنجا کاروانی بس بزرگ — بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته — خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید — چند یاری سوی آن کثبان دوید
کان سیاهی بر شتر آب آورد — سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه را با شتر — سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان — بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای میشد سیه با اشتری — راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا — این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را گفت آه   گفت آن روی قمر روی شکرخو
سید و سرور محمد نور جان   مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نور ما را تعریف کردند این چنین   گفت مانا او مگر آن ساحرست
روی سوی او نیارم کرد هم   من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند اندر نفیر   او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز   گفت نوشید آب و بردارید هم
جمله را زان مشک او سیراب کرد   اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او   ابر گردون خیره شد از رشک او
این کسی دیدست کز یک مشک آب   سرد گردد سوز چندین التهاب
این کسی دیدست کز یک مشک آب   گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل   می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا   وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌اسباب بیرون زین حکم   آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای   در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی   سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی   ربنا و ربناها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب   چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه   ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست   ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم   رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا   از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا   ور تو بد عهدی و تقصیر و خطا
حاصل آن کاروان زان معجبه   لیک معذوری همی ماند ز دید
قافله حیران شده زین کار او   یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را   غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام پرآب کردن از غیب بمعجزه

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود   تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او   می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده   مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید   تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پرآب کرد آن دم غلام   شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه   زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید   که به خویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست   این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد   بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش   آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش   همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی

یوسفی شد در جمال و در دلال   گفتش اکنون رو به ده وا گو احوال
او همی شد بی‌سر و بی‌پای مست   پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان   سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست

خواجه دید از دور و خیره‌تر بشد   کان غلامش دید می‌آید نه شد
خواجه از دورش بدید و خیره ماند   از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما و اشتر ماست این   پس کجا شد بدر ما را آن جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور   می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد   یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی   از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو   گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم به تو چون آمدم   چون بپای خود درین خون آمدم
گفت پی ای بی‌خبر دارا منت   گر ببین و گیر راهش راست
کو غلام من بگفت اینک منم   کرد دست فضل یزدان روشنم
دیده‌ام صد رنگی و بس گشته‌ام   صاحب فضلی و قدرتی گشته‌ام
هین چه می‌گویی غلام من کجاست   هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام   جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا   تا به اکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود   گر چه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک   فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند   آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند   غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس   یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند   بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت   وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند   هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی   هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی   بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید   وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین   وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند   چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر   کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده به گوشه یک کس است   های هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ   ناطقی گردد مشرح با رسوخ

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سموات

آن نیاز مریمی بود و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

وارض واعیان و اعراض همه

جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی

باید کردن تا بید امن یجیب المضطر

ور نباشی مستحق شرح و گفت / نطق ناطق را ببیند و بخفت

هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستی‌ها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی وی می‌کشیش

گوش گیری آب را تا می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است

تا سقیهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره به نزدیک

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

پیش پیغمبر دوان شد با خمار / کودک دو ماهه زن ابر کنار

و به نطق آمدن عیسی وار معجزات رسول الله صلوة والسلام

گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می‌بینی کو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی

می‌بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می‌رهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گشته چون اصحاب صدر

پس حنوط آمد ز جنت آن رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بدین بوی حنوط

آنکه تعریفش شنیده خود کند / جامد و نامیش صد مرفق کند

آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدقش بود

آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس بود

ربودن عقاب موزهٔ رسول را صلی الله علیه و سلم

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از راه علا

خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای

دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا

موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب هم از عکس تست

مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبد الله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان تن / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

و عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن

عبرت است این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش بر کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم

[illegible]

[illegible] / ور زیانی چیست غم آنم مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمد ای جان و دل / [illegible]

استدعای آن مرد از موسی

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد | عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه | در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر | باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس | کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب | نه ز کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد | گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت | هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد | لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی | یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم | سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود | ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما | رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد | دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار | عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان | که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد | که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان | از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول | که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را | گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن به موسی علیه السلام که بیاموزش آنچه میخواهد

گفت یزدان تو بده بایست او | برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک | ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب | که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند | نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن | تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار | نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار | کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات | تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید | هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات | اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی | ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند | متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل | هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین | وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار | در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر | که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس | دیو دادستت برای مکر درس
هین برو داد و بر خود کم طلب | کین مرادت افکند در صد تعب

گفت باری نطق سگ کو بر درست | نطق مرغ خانگی کاهل پرست

قانع شدن آن طالب به زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی

گفت موسی هین تو دانی رو رسید | نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان | ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد | پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو | گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من | عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب | می‌توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن | می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور | که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن | روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ | روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد | پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود | آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ | ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست | کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر | که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان | آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط | مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص | یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس | ای امیر کاذبان با طبل و کوس
ژاژ گویی دروغ پیشه‌ور | دو فنی ای [illegible]
گفت او بفروخت استر را شتاب | گفت فردا بر غلامش آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها | بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت | رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من | رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم | دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت | کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو | خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من | که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگوی | هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون | گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب اند اولیا | در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز | داد هدیه آدمی را در جهاز
گر به ناهنگام سهوی‌مان رود | در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح | خون ما را می‌کند خوار و مباح

گفت

اگر معصوم آمد و پاک از غلط / آن دو سه جانهای آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مالست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

خبر کردن خروس از مرگ آن خواجه

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن بد مرد خبیث / می‌شنید او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

مرگ خود را از خروس شنید

رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دوتو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس به سر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضه‌ی طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام

گفت موسی در مناجات ای نجیح / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پنداری گرفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام

او به دریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردن است / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت زنی که فرزندش نمی‌زیست
ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست

این کرامت بین و عظمی شمر / تا که دیدی خیر آن نقص و ضرر
آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
تا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور کرد / آتشی در جان او افتاد و درد
تا شبی بنمود او را جنتی / باغکی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / نیز گفتم خلد دار الضیف را
ورنه لا عین رات چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

بجنگ آمدن امیرالمومنین حمزه رضی الله عنه بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره بیشه مدام اندر وغا
اندر آخر چونکه در غزو آمدی / بی زره خود را بصف بر زدی
اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / درفکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف‌شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد زار بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند میدادند او را از عبر

جواب امیرالمومنین حمزه رضی الله عنه آن خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه

وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهربینان ترحوا
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ اوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بچوب
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / کشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانشان می‌کنی / آن صفت چون بد چنانشان می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید بجست
میدود [illegible] فرزند تو / که منم جزوت که کردی‌اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون به امر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

آتش اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جانگداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی / تخم دفع و دیر را می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نور آوری حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش‌ها / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو کن پناه / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضد انند و آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صرافی دلی فکرت شناس / فرق کن سر را و فکرت را قیاس
ور ندانی این دو فکر از شک مکن / لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و زراهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و آسمان آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد توی توی
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم می‌رود / نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضهٔ دولت چو مرغ
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید

[illegible]

پیش اجزای تو چون اجزای هبا / مرغکان نایند اندر انتها
چشم ما را جو مانند به شبه / پشه و گنجشک را دو رو
وانمای عاقل که پیش پیش‌بین / در خوشی‌ها یک بود لفظ عجب
وانگه آبی بدایه چیب نغز / گرچه مانند در تجارت ای عزیز
برگها همرنگ باشند در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانند اند / لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد بازگو / اندر احوال بلال آن کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی و طرب

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده شهی / دید نتواند ...
پس بغیر او که در نرگس رسید / پس جزاو جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده ...
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلک امشب جان کی / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم و ... / گفت نی نی جان من ...
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران گشتن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست

[illegible]

این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ

چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش همه ننگ

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت پخسیده شود

گر چه گرمابه عریض است و طویل / زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی

آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت

او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان

خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی

خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص

هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات

هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و عاقلند

آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانه خودش کی داند آن

آنچه صاحب‌دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

آنچه بیند در جنینت اهل دل / کی تو بینی در خود ای ز خود خجل

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد

در بیان آنکه هر چه غفلت و غم و تاریکیست

چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد لی و لک

هر کجا سایه‌ست و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است

روی سرخ از غلبه خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او

می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی

بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

تشبیه نص با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر

عقل اثر را روح پندارد و لیک / نور خور از قرص خور دور است نیک

زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرصی بند شد

لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح‌وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کو کشتی و طوفان نوح

زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست

وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن نور باشد دایما

نی سحابش ره زند نی خود غروب / وارهید او از فراق سینه‌کوب

اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعش جاودان

گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیی‌ها می‌کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسشان رسوا کند

واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تابشان حال آمده / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد

زهرها شکر شد و نقش نفیس / خار ریحان گشت هر کو را بکیش

خاک زنده گشت و سنگ گوهری / می نبیند جز بشر خیر و شر

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست

شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت بازمی‌ماند رسول

این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل‌خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیش ایشان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی‌آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند

نه گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر صد درستی سلطان بی‌فشان اگر
آب خوردار ای رسول آسمان در ملولان منکر وانند بجان
نوح آن تنگی که اسپیدش نهند اسپیش آمد خندق آتش چو یهند
گرم کرد اندر پس انجمان که کند آهنگ اوج آسمان
چشم با انگیزه و غیرت دوختند همچو آتش خشک و تر را سوختند
گر پشیمانی بر و عیسی کنند آتش اول ز پشیمانی نهند
خود پشیمانی نروید از عدم چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را

اسب داند بانگ و بوی شیر را گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور خود بداند از نشان و از اثر

که عدو کسی بود که از وی حذر ممکن نیست

روز خفاشک نیارد بر پرید شب برون آید چو دزدان و رمید
از همه محروم تر خفاش بود که عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد نی بنفرین تاندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از احسان جود بهر خفاش از ره و از دو چشم رو
آفتابی که بگرداند قفاش از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر تا بود ممکن که گردد او اسیر
قطره با قلزم چه استیزه کند ابله است و ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد با چنین و چون قمر جهان برود
با عدوی آفتاب این بُد عتاب ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه خصم خودی چه غم آتش اگر تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود یا ز درد و محنتت پر غم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید

ظاهرست آثار و میوه رحمتش لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع مثل ماهیات حلوا ای مطاع
طفل را با شهوت و طبع جماع جز که گویی هست چون حلوا ترا
لیک نسبت کرد از روی خوشی با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست‌گو دانیش تو از روی وصف گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست‌حال آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم تیه را بر خود مکن حبس ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا کند دولت ورنه شد شکر چو زهر و غم
سوی بحث خویشتن آی ای بو الحسن کین سخن پایان ندارد و جان من

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز

نسبت اثبات و نفی این نکتست گر بیابانش میکنی بر کوه و دشت
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود تو نه افکندی که حق قوت نمود
زور آدم‌زاد را حدی بود مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ماست زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضداد هم مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر گفت لا یعرفهم غیری فذر
تحت قبابی کاملون جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم به نسبت کاو ... گر بدانی و ندانی نوح را
... یار او در حرم کان بنسبت باشد ای جان محترم

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او در وصف او

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد هستی‌اش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان در کار رب جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه صدر جهان که متهم شد و از بخارا ... که موکشان سهل باشد کار جان مر عاشقان را

در بخارا بنده صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت گه خراسان گه کهستان گه بدشت
از پس ده سال او از اشتیاق گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان‌افزا وخم گردد وبا آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض ریزد از وی برگها همچون حرض
عقل دراک از فراق دوستان همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

بیان شدن روح القدس بصورت ... کردن و پناه گرفتن بحق سبحانه و تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جان‌فزا جان‌فزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی نقاب آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید آن ز گل چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملک بی قرار حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز که از و می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند عقل کل چون دید بیند کم زند
من چگویم که مرا بر دوختست دمگهم را دمگه او سوختست
دود آن نارم دلیلم من برو دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نماید دورشان جمله حمله می‌کنند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند همچو جغدان سوی ویران می‌روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز تا که پیدا گردد آن صید ناز
چون بماند دیر گویند از ملال صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سودا اندوختن هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همار فصل تابستان بدی سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست   چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف   وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد   بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا   بی عوض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی   زانکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت   کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد   کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری   در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام   از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی‌نامه گوید شرح این   آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور   زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است   این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق   از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می می‌بیند   عاشق از معدوم شی می‌بیند
جنگ می‌کردند حمالان پریر   تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی‌دیدند سود   حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو   این دهد گنجیت مزد آن یک تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ   با تو باشد آن نماند مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت می‌دود   مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش   تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد   روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد   کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر   رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین   بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما   یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم   چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان   همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو

بانگ بر وی زد نمودار کرم   که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش   از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی‌گفت و ذبالهٔ نور پاک   از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم   در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست   یکسواره نقش من پیش استیست
مریما بنگر که نقش مشکلم   هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست   هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی   کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب   که نگردد گرد روزم هیچ شب

سی کی

هین مکن لاحول عمران‌زاده‌ام   که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود   نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی‌گیری پناه از من بحق   من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلص‌هات بود   تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت   تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی   شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما   تو گریزانی ازو ای بی‌وفا
اینچنین نخلی که لطف یار ماست   چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست   چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود   چونکه فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی‌گوید من آبم هین مریز   یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار   چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد   او جهان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که

شمع مریم را بهل افروخته   که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز   رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
این بخارا منبع دانش بود   پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری   تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش   راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه   وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او   پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم   کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او   پیش آن صدر نکواندیش او
گویم افکندم بپیشت جان خویش   زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده بپیشت ای قمر   به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش   بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور   ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی   اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا   نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع   سوی صدری که امیرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می‌شوم   هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند   جان من عزم بخارا می‌کند

پرسیدن معشوق از عاشق غریب خود

مسکن یارست و شهر شاه من   پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی بعاشق کای فتی   تو بغربت دیده‌ای بس شهرها

تر و محتشم‌تر و پرنعمت‌تر و دلکش‌تر

پس کدامین شهر زانها خوشتر است / گفت آن شهری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم / بی تو شد ریحان گل آن جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر چاهی منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود

منع کردن دوستان ورا از رجوع کردن

بس بدادند این سخنها از نشاط / عاشق صدر جهان شد بیقرار
گفت او را ناصحی کای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را به عقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحط است و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان رم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بر گشته‌ای ...
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مخفی است / ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود / گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کشد / چون گل آلو شد گرانیها کشد
جهد کن پیدا کن آلوده کس / لیک کوشش کرد چشم کس
پند داد القصه عاشق را بسی / عاذل بسیار و بیحد قفصی

گفت ای عاذل خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند

... عاشق عاذل را از پی عشق

سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشره امثالها

گر بریزد خون من آن دوست‌رو / پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی به درس و نی به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار / مسئله دور است لیکن دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصه دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وانجهانی را همی پندار دین
باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان
رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل تپان سوی بخارا گرم و تیز

رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان
در سمرقند است قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم در این صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر ...

این سخن پایان ندارد تیز ران … تازه رو سوی بخارا آن جوان

اندر آمد در بخارا شادمان / شهر معشوق خود و دارالامان
همچو آن مستی که پرد با اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنه صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

هم ز شیرش جو دی و هم محترم / کشتی از بند کنار متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که بر عقلت عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا ابله کند

نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / تا که عاشق گشته‌ام [illegible]
شب نمیخسپم [illegible] / روز و شب [illegible]

من [illegible] / اندر او [illegible]
که [illegible] / عید قربان اوست عاشق گاو میش

گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او میپرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای

گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست

همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا

رسیدن عاشق بمعشوق خویش چون دست شست از جان

خویشتن را بر نخیل او آویختم / عذر آنرا که از او بگریختم
همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

بر رخ چون زعفران اشک روان / رفت آن بیدل سوی صدر جنان
هم نفس هم تیغ اندر دست او / جو که بود او عاشق سر ساده

جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

در صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی رفتی شب چون کم‌غرفت / صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی آید بشارت کم دهید

تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

مهمان آمدن در آن مسجد

از برای [illegible] آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین — از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن — صادقم جان را برافشانم برین

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جانستانت همچو کسپ
که غریبی و نمی‌دانی تو حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم‌شب مرگ هلاهل آمدش

از یکی تا صد این دیده‌ایم / نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ روستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم — **جواب گفتن عاشق مر عاذلان را** — از جهان زندگی سیر آمدم

منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو به کف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد

منبلم بی‌زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو

آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفس زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر برون می‌کند از هر سوراخ / تا بود کین بند از پا برکشد

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفس در اندهان / گرد بر گردش به حلقه گربکان

کی بود او را درین خوف و حزن — **چنانکه عشق جالینوس برین حیات دنیا** — آرزوی از قفس بیرون شدن

او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص — [illegible] — صد قفس باشد به گرد این قفص

آنچنانکه گفت جالینوس راد — **نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا** — از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند به گرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب گر بنگرم آن را مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهی بدی / که ز بیرون حم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفس گر یافته است / آن ز باغ و عرصه‌ای درتافته است
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفس در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و از عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتری است / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آن کس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص

[illegible] و حی و مالیخولیا / سکته و سعده و جذام و شرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی‌خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگر نی گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقه تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خشمناک / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا می‌خواندش

ناگهان گیرد ورا خواه نزار — **ملامت کردن اهل مسجد** — کش کشانش تا به پیش قاضی سپار

نی کند رو کرهت الشخص زآن — [illegible] — کو بمسجد آمد از شب میهمان

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد رهگذر

بس کسا کو بخت خود را از نخست / وقت پیچ است او بریزد آنچه جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارش شود / آن زمان گردد بر آن کس کار تنگ
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

یک ست شیرگیری روز جنگ / شیر پنداری تو خود را پیش ما
گفت [illegible] اهل نفاق [illegible] / [illegible] پس [illegible]

در میان جمع گرم و افتاده‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فن‌اند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم‌جو / پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیو زدم کو اندر اوست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا رانده‌اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین در زغر یکسان بود / نقص ازان افتاد که همدل نبود

گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌بپیچد در شک و حال جهان
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد ها و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف ایست

ور بداند ره دل باهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابل‌اند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید

همچو شیطان کو [illegible] / دم دمید و گفت [illegible]

که بر احمد هزیمت افکنم

خواهم و وقت ملاقات صفین گریختن او

[illegible] برکشم

چونکه شیطان سپهسالار هم / خواند افسونی که تا نی جا کنم
چون سپه گرد آمد از گفت او / کرد با ایشان یکی گفت [illegible]

که بیارم من قبیلهٔ خویش را / گر دو صد جا بود پشت شما
من شما را مرحبا [illegible] / تا سپاه دشمنان را بشکنم

چون قریش از گفت او شد [illegible] / [illegible] در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک [illegible] / سوی صف مؤمنان [illegible]

آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آن [illegible]
پای خود واپس کشید او در گرفت / که همی بینم سپاهی [illegible] شگفت

ای اخاف الله ما لی منه عون / [illegible] انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب / گفت [illegible] جاشیش عرب
می نبینی غیر این لیکن تو ننگ / آن زمان لاف بود اینجا جنگ

دی همی گفتی که پیشوا شوم / که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دم تو وا دویم / تو [illegible] ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت او [illegible]
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم او
کوفت اندر سینه [illegible] / پس گریزان [illegible]

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس به سوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دم به دم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوت است / دل اسیر حرص و آز و آفت است

زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را به قهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

جذب کرد کرک را آسمان / او ز سحر خویش صد چندین کشد
سحرهای کی به صنعت کنند / بانگ کوهی را چگونه می‌کشند
هشته‌ها را نقد گرداند نفس / نقدها را زشت گرداند نفس
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را وا رهی
کار سحر است این که کردم مینماید / هر نفس قلب حقایق می‌کند
آنچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی‌گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو / گفت من سحر است و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری از فصیحت ساحران / باید ای ترکیب باشد در جهان
آن بیان اولیا و اصفیا / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زر تقلیب و کشت / نوش کن تریاک و شد حیرت و تیز
این طلسم سحر نقش بشکند / سوی گنج پر کمال تفت ران
پس روان زین سوی فانوس / جانب مهمان مسجد باز ران
زین سخن کن باز مسجد را بیا / قصهٔ مهمان بگو وان ماجرا

مکرر کردن عاذلان پند را بر مهمان مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم
کز بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسایند او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد ظالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهند / چونکه بدنامست مسجد او جهند
تهمتی بر ما منه ای تخت جان / که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو [illegible] / تا نتانی هیچ وگرد وز پا بگذر
چون تجیب یاران وا قید و نیخت / ریش خود را به کند و یکیک نی بخت

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع حارس کشت

هین برو گرد تو کشی قیل و قال / خویشتن را در میفکن در وبال
گفت ای یاران ز حق لایق [illegible] / گرد لاحول ضعیف آبیم
کودکی کو حارس کشتی بده / طبلکی در دفع مرغان می‌زده
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغ بد بی‌خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صف‌در و کبیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است با آنش خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم

عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تو را کست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیده‌ها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان گشته‌ست با آن کو ندید / کالههای خوش در ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت / که توی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی‌امتهال / آنچنانکه از ظن می‌زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی را نگارین کرد گل
آنچه ابرو را چنین طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد / عاشق شکر و شکرخاییم کرد

عاشقانم کو ترا آن روست او / عقل و جاندار کی بجان آن ترش
من نه لایقم در بلا هم مجرب / نیست در تشتش کشی ام اضطراب
چون ببندم چون خلیل آن آمد او / چون نباشم سخت رو پشت است او
هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یک سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهی‌شان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
هر چه آسان یافتی آسان رود / در روش کل باید بر جان
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مومن و بی صبری او در بلا

ور ز بلا نه ... مکر دان ای جوان / بشنو این تمثیل قدر خود بدان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می جهد بالا چو شد ز آتش زبون

و بر دویدن تا بیرون جهد و منع کردن کدبانو او را

هر زمان نخود بر آید وقت جوش / بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست

زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در ربیع / رنج مهمان تو شد نیکو شفیع
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا برین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هر که او شد صابر اندر ... / مقبل این دره که فاخر شده
تن برنج آمد گر ... / ... از ... شیرین شوی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بیگانه نیست

تمثیل صابر شدن مومن چون بر وی سر خیر و شر بلا منکشف شود

گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن چنانی که بدید او گوش پیش / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / بس پذیره گشتم و اندر خورم
هستی چون شیده‌ام از آن / هستی دیگر درون یک تن
زین وجود شش کرت با شام / روح گشتم پس مرا پیشانی شدم
در جماری گفتمی زان می‌روی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش کن گرگین حیوانی کند
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود
جانب آن مهان چون بشنید / گرد آن مسجد چو گرد آن مهمان

آن غریب شهر سربالا طلب

باقی قصهٔ مهمان مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

گفت می‌خسپم درین مسجد به شب

مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدند اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری می‌کنی / چون برادر پاس داری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ وی است اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو برقرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یک دم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه خفته است / خشک سار اعلم
فتنه ناورد و کرد عالم را تباه / شرق و غرب فتنه شد پیدا
چون سراب گرد و زنگ / هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت کی پیدا شد بی‌جان شدم / مسئلت بی‌کم کرد و من تن زدم
ور تو گویی موجب شد جدا / باز گو و گوش کن این هر دو را
پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد

در ذکر خیال بداندیش قاصرفهمان

دود و گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پی‌روی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سرتاسر فسانه‌ست و فسون / کودکانه قصه بیرون و دون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و عاد و ابرست و باد
ذکر نوح و کشتی و طوفان تند / ذکر کنعان سر ز خط تافتن
ذکر اسماعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و ظلم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر زکریا و یحیی در ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و خطاب
ذکر الیاس و عزیر و حوت / ذکر قارون و زمین فرعون و
ذکر ایوب و صبور و رنج و بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و دم و جنش بها / ذکر ذوالقرنین و خضر و ابلیا
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت گر آسان نماید این چنین / اینچنین یک سوره گویی حجت زد
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهریست

تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم که ان للقرآن ظهرا و بطنا

زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای ذوالکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

آنکه گویند اولیا در کُه بوند

در بیان که رفتن انبیا و اولیا به کوهها و غارها جهت پنهان کردن

تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراز صد کُه‌اند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود

از شاه و خلق ... نمودن تحریض نقطها بینائی بقد

کو ز صد دریا و کُه آن سو بود

گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

بیان صورت اولیا و صورت کلام اولیا

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زان افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زان افسونش لحن و لهجات / آن ببین کو مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی فا پیش نه بنگر به مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوه‌ها را مرد او برکن کند

در تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

چون که موسی بر شد از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت
سوی داود از فرش تابان شده / کوه‌ها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوه‌ها را پیشت آرد آن قدیم
گه قوالی و سرنایی کنند / جمله پیشت بادپیمایی کنند
تا بدانی که چو کوه آن را رسید / بی لب و دندان ولی را نغمه‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / می‌رسد در گوش او هر دم ز خود
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جانی که غیبش بگرود
بنگرد صد گفت و گو در خویش او / همنشینش زان نیابد هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلش / می‌رسد از لامکان تا منزلش
بشنوی تو نشنود زان گوش غیر / گر بنزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگه دارم که بس سست و سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن به کره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه به فن / سوی جو آور سبو در آب زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغامبری ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

باز گو کان پاکباز شیرمرد

بقیهٔ ذکر مهمان مسجد مهمان‌کش

شب در آن مسجد چه بنمودش چه کرد

خفت در مسجد خود او را خواب کو　　مرد غرقه گشته چون خسپد بگو
خواب مرغ و ماهیان باشد چنین　　عاشقانرا زیر غرقاب غمی

نیمشب آواز با هولی رسید　　کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت　　میرسید و دل همیشد لخت لخت

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد　　دیو بانگت بر زند اندر نهاد

در آیت و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

که مرو زان سو بیندیش ای غوی　　که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی ز یاران وابری　　خوار گردی و پشیمانی بری

و ما یعدهم الشیطان الا غرورا

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین　　واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فرداست و پس فردا مرا　　راه دین پویم که مهلت پیش ما

مرگ بینی باز کو از چپ و راست　　میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان　　مرد سازی خویشتن را یکزمان

پس سلاح از علم سازی وز حکم　　که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر　　که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی　　آن سلاح علم و حکمت بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای　　در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را　　بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور　　که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود　　هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب　　مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس　　عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب　　کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست　　بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور　　قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت　　که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید　　تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی‌قلوب　　قسمتان از عید جان شد زخم چوب

شد قیامت عید و بی‌دینان دهل　　ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد　　دیگ دولت را چگونه می‌پزد

چونکه بشنید آن دهل آن مرد دل　　گفت چون ترسم دلم شد مستقل
گفت با خود هین ملرز ای دل ز کن　　مرد جان بددلان بی بصر

وقت آن آمد که حیدروار من　　ملک گیرم یا بپردازم بدن
برجهید و بانگ بر زد کای کیا　　حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم　　زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن فتی　　که بگیرد زر ز پری راه و در

پر شد

پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه　　مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید　　تا سحرگه زر برون می‌کشید

دفن می‌کرد و همی آمد بزر　　با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن　　کوری ترسانیان واپس خزان

این ز ظاهر بر خاطر آید زر است　　در دل هر کور دون زرپرست
کودکان کاسه سفالین بشکنند　　نام شه بر نهند و در کشند

اندر آن آری چو گیری نام شه　　آن کند در خاطر کودک گزند
بل زند مضروب و مضروب آید او　　کو گرو کرد کاسه آمد سر بسر

آن زری کین زر از آن زر تابش است　　کو سر و تابنده کی در آب است
آن زری که دل از او گردد غنی　　غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او　　خویشتن درباخت آن پروانه خو
سوخت پرش لیک کرد کارش خوش　　بس مبارک آمد آن انجام خویش

همچو موسی بود آن مسعود بخت　　کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود　　نار می‌پنداشت آن خود نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر　　تو گمان داری بر او نار بشر
تو ز خود می‌بینی ای بد اندیش　　نار و خار و ظن باطل این سوست

او درخت موسی است پر ضیا　　نور خوان نارش مخوان باری بیا
بی فطام این جهان ...　　سالکان ... داغ و نور بود

بس مبارک شمع دین پیشه بود　　این نه مجنون کو آتش‌بها بود
این نمایه نور و سبزه با بها　　وان بصورت نار و گل نور ...

این چو سایه بود و لیکن عشق بود　　وانکه وصلت دل افروز بود
شکل شعله نور پاک سازوار　　حاضران را نور دود از نار جو

این سخن را نیست پایانی چه چه　　گو حدیث عاشق و صدر جهان

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری بیر بخور شمع بود　　کشته بود از عشق آسان آن کمیت
آه سوزانش سوی گردون شده　　در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد　　حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک　　رحمت ما را نمیداند کسی

خاطر مجرم ز ما ترسان شود　　لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را　　آنکه ترسد من چرا ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر میرود　　نی بدانکه جوشش از سر برود
ایمنان را من بترسانم بحلم　　خایفان را ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره در موضع نهم　　هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت　　زان نماید برگهاش از چوب سخت

لایق آن بیخ روید برگها　　در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا　　اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان　　چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه　　که ز هر دل تا دل آید روزنه

[illegible]

کر زوال دل یقین نزدیک او / بی‌جهار و بی‌جهره چون وقت بود / متصل بود استقلال و جراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او / لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست / در دل تو مهر حق چون شد دوتو / بیگمان هست حق را مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر / تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب‌خوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما / حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش / هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن‌ربا / آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او / برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد / برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن / وین زمین کدبانوییها میکند / بر ولادات و رضاعش میتند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان میکنند / گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان / بهر آن میلست در ماده بنر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد / میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق / روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش / زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

خاک گوید خاک تن را بازگرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد

جذب نمودن هر عنصری جنس خود را که

جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان سری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام / تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر / هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن

علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد / چار مرغند این عناصر بسته‌پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون وا کند / مرغ هر عنصر یقین پرواز کند / جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد / حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست / چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن / میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم / میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان / گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش درو راغب بود / آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند / لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته / کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه‌دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان / دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیک از ناموس و بوی کبر و جاه / شرم می‌آمد که واجوید ز شاه / رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدینجانب رسید / ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم مردی ازین فیضان فتح / تو برآرم هر زمان صد بار من / کین حرج را بعد ازین افزون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
بیت آن کت میکشد ای معتنی / آنکه می‌گذرد که ز آن رنجم / صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند تا ... جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام / اسب زیرک سار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست / چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی را از آنکه مالک

[illegible]

سعی خواهنده لا

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا

[illegible]

تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عور اش / کی شدی پیدا بر او مقهوریش

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش / باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

که مرادت را همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند

ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم باسیران و تبسم

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر

الی الجنة بالسلاسل والاغلال

تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندان و لب

زهره نی با آن غضب کو دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند

می کشاندشان موکل سوی شهر / می برد از کافرستانشان بقهر

نی فدایی می‌پذیرد نی زری / نی شفاعت می‌رسد از سروری

رحمت عالم همی‌گویند او / عالمی را می‌برد حلق و گلو

با هزار انکار می‌رفتند راه / زیر لب طعنه‌زنان بر کار شاه

چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست

ما هزاران مرد کار الب ارسلان / با دو سه عریان سست نیم‌جان

اینچنین درمانده‌ایم از کژروی است / یا ز اخترهاست یا خود جادوی است

بخت ما را برد پیروزیش تخت / تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار او از جادوی گر گشت چست / جادوی کردیم ما هم چون نرست

تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکش ما را اگر ما ناراستیم

وانکه حق و راست است از ما و او / نصرتش ده و نصرت آن خواه او

این دعا بسیار کردیم و صلوة / پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حق است او پیدا کنش / ور نباشد حق زبون ما کنش

چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید

باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش

گه شکستی یافتیم از دام او / که صواب او شود در آخر او

خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار

ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر وی ظفر آور شدیم

بارها بشکسته‌ایم او را چو او / چون شکست ما نبود آن شکست

زانکه بخت نیک او در راه او / داد صد شادی پنهان زیر دو

کو شکسته نی که ما اشکسته‌ایم / کو ز غم بر داشتی [illegible]

همچنان شان [illegible] / لیک آن اشکست من چون آمدست

گر تو اشکست خبر [illegible] / عالمی از فتح ریحان [illegible]

آن شکستی که ما سر [illegible] / خانها پر کنده که در سر

گو کنند خود [illegible] / آب را با جوی اطلس [illegible]

وقت واگشت حدیبیه رسول / در تفکر بود و غمگین و ملول

ناگهان آمد ز حق سبع رسول / دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنکه همراه بازگشتن رسول صلی الله علیه و سلم از [illegible]

آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری نقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست

بیعتها که بصورت غلق بود و معنی فتح چنانکه

بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریظه بر نضیر از وی چه رفت

قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها / شد مسلم وز غنایم نفعها

درست کردن شکست و تکمیل فدای او

ور نباشد آن هم بنگر کین فریق / بر غم و بر محنت مفتون از عشق

زهر خواره را چو شکر می‌خورند / خار غمها را چو اشتر می‌چرند

بهر عین غم نه از بهر فرج / این چنین اقبال پیش ایشان چو حج

آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه

ور نشینی هر کی صد شه را / در خزان خانه صد چون بهار

هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردون است نی زیر زمین

تفسیر حدیث آنحضرت که لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نه بالا نه پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نه زود و نه دور است و دیر

کارگاه و گنج حق در نیستی است / غره هستی چه دانی نیست چیست

حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می نماند هیچ با اشکست ما

آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف

برگ بی‌برگی همه اقطاع او / فقر و زاریش حق اقطاع و علو

آن یکی گفت ای جهان [illegible] / چون بخندید او [illegible]

جو که او مبدل شده [illegible] / نیست جز زان [illegible]

پس بقدر دشمنان چون شاد شد | چون ازین فتح و ظفر پر باد شد | شاد شد جانش که بر شیران نر | یافت آن سان نصرت و دست ظفر
پس بهانه چیستیم کو از دوست | جز بهانه یادگیر شش ای استاد | ورنه چون این خنده و کم ابلهان | به بد و نیک اندیشی هیچ جان
این همه گفتند و در زیر لب | آن اسیران هم اندر بحث آن | تا همه کل شد و در ما جهد | این سخن در گوش آن سلطان حق
گرچه نگشتیدند آن هم کل آن سخن

آگاه شدن پیغمبر علیه الصلوة والسلام از طعن ایشان بر شماتت او

رفت در گوش که بد آن لعین
بوی پیراهان یوسف را شنید | آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید | آن شیاطین بر عنان آسمان | نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن همه خفته و کیسه نزد | آمد و سر کرده او و کرد آن | و خورد علوا اگر نزد بر شست | آن نه کان گشتان او و بشنید
هم ز تب گشته عاری جوان | گر بهل ... دی با دیده سر [illegible] | ای دو دیده سوی کانش نگاه | همچنین بشنید و گوید رزق آله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد

فهم کردن رسول صلی الله علیه وسلم ضمیر اسیران را

گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا | مرده گشتن پیش ما نی شش | خود کشیده ایشان کی ... | چونکه من ... اندر ...
کی کشتاری بود بدو کین | من شما را بسته میدیدم چنین | ای بنازیده بملک و خاندان | نزد عاقل اشتری بر ناودان
اوفتاده شخص ما نه بام زشت | من همه کل آب و گل گشت | بنگرم در غوره می بینم نبات | بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان | آدم و حوا نرسته از جهان | من شما را سر نگون میدیدم | پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نو بنو میدیدم و گم شادی نمی | این همیدیدم در آن اقبال تان | بسته چون خوشی اگر چه بسته | شد هجر که ...
بچنین شدی نه زر و سیم | خوش بخورید و چت مسکینیه | با نشاط آن همی کرد و دوش | هر کنان ... گرفته بر دو گوش
من همی کردم غزا از بهر آن | تا ظفر یابم فرو گیرم جهان | کین جهان چیست مرداری ز حیص | من چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا ... مرده گیم | عیسی ام آیم که تا زنده کنم | زان همیکردم صفوف جنگ را | تا رهانم من شما را ...
زان نمی ... بهر پای بشر | تا مرا باشد کرو و فر و شر | زان همی بستم کلوی جنده | زان کلو ... عالمی ... بیدار
گر شما پروانه ... | ... آتش میکنید اندر خویش | من همی رانم شما را همچو مست | از در افتادن در آتش با دو دست
اکه خود دانی تنهایند ... شتید | تخم مستوجب خود را میکشید | یک کر را جد جد میخواند همه | سوی آن ده ... نزد ما

قهر میکرد و همی راند از حرم | پیدا کردن که طاعت و معصیت و حرص از عین مقدوری است **(پیدا کردن که طاعت و معصیت...)** | خورد شما مقهور و بی شیر دم
دزد و قهر خواجه کرد و گیر و دار | او در آن مشغول خود و آگاه | گر ز خواجه آن زمان بگریختی | کی بدو والی حشم انگیختی
قاهری دزد و مقهوری شیخ | نه که قهرا و سرا او را بود | غالبی بر خواجه دام او شود | تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته | در نبرد و غالبی آغشته | حق باقاصد منهزم کرد آن | تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم | در مران تو کرده ی منهزم | چون کشانیدت بدین شیوه بدام | هم چنی بعد از ان اندر زحام
عقل از این غالب نگشت شاد | چون درین غالب شدی شادان | تیز چشم آمد خرد بنیای پیش | که خدا ایشس بسر کرد از کمین
گفت پیغمبر که جنت از فنون | اهل جنت در خصومت ابلهند | از کمال حزم و سوء الظن خویش | نه ز نقص بد دلی و ضعف کیش
قصه ها ... شنیده در کمون | حکمت لولا رجال مؤمنون | دست کوتاهی ز کفار لعین | فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان | کف ایدیکم تمامت زان بخوان | نیز اندر غالبی هم خویش را | دید او مغلوب دام کبریا
در بهت از بیت آمد خطا | کم شدا و واسدا اینم و نصرتا | زان نمی خندم من از زنجیرتان | که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل | میکشم تان سوی سروستان و گل | ای عجب کز آتش بی زینهار | بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران | میکشمتان تا بهشت جاودان | مر مقلد را درین ره نیک و بد | همچنان بسته بحضرت میبرد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا | میروند این ره بغیر اولیا | میکشند این راه را پیکاروار | جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود | تا سلوک و خدمتت آسان شود | کودکان را می بری مکتب بزور | زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود | جانش از رفتن شکفته میشود | میرود کودک بمکتب پیچ پیچ | چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد | آنگهی بی خواب گردد شب چو دزد | جهد کن تا مزد طاعت در رسد | بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را | ائتیا طوعا صفابرشته را | این محب حق ز بهر علتی | وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر | وان دگر دل داده بهر این ستیر | طفل را از حسن او آگاه نه | غیر شیر او را از او در دل نه
وان دگر خود عاشق دایه بود | بی غرض در عشق یک رایه بود | پس محب حق بامید و بترس | دفتر تقلید میخواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست ... که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست ... جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره ... کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه ... لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جست و جوها زان سریست ... این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا

آمدیم اینجا که در صدر جهان ... گر نبودی جذب آن عاشق نهان

فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

ناشکیبا کی بدی او از فراق ... کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر ... میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار ... لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جست و جوست ... تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات ... زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ ... دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست ... کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان ... آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین ... نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست ... بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست ... صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفع شد در نفع شد ... پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او ... که توی آن من و من آن تو

ملاقات عاشق با صدر جهان و دیدن عاشق صدر جهان را

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد ... بسته عشق او به حبل من مسد
چون بدید او چهره صدر جهان ... گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش ... سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب ... نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او ... پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت ... چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو ... چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر ... عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب ... شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور ... نه از آن سیاره ماند و نه از آن اثر
اندر آن دل چونکه عشق آید درون ... عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دوچار ... گشت آهو بیخبر وافتاد زار
همچو زر پشه پیش تندباد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان

ختم کن والله اعلم بالرشاد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه ... وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری ... بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست ... کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما ... بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل ... پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری ... شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی ... منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا ... دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو ... داد و انصاف از که می‌جویی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت ... ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست ... کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد ... پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد ... ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند ... دیگران بسته بصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود ... دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان ... تا ننالد خلق سوی آسمان
تا به بالا بر نیاید دودها ... تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم ... تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی ... تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان ... کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد ... کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم ... با لب بسته ازو خون می‌خوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان ... نیست ما را چاره کردن بیان
داد ما و انصاف بستان از او ... ای کریم عادل اکرام‌خو

امر کردن سلیمان پشه مظلوم را با حضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای پشه دو رو ... امر حق باید که از جان بشنوی
حق مرا فرمود هان ای داوری ... بشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور ... حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر ... هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز زان فرمان کشید ... خصم خود را رو بیاور سوی ما
گفت قول تست برهان و درست ... خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا ... پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو ... پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز ... پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا ... باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست ... خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار ... کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا ... چون خدا آمد شود جوینده لا

گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست ... لیک ز اول عقل‌ها اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور ... نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او ... کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست ... هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست ... چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

بانگ زد هم جانب صدر جهان ... در نوازش عاشق خود را نهان
بهر گرفتش سر بنا و اندر کنار ... بهر خویشش میکشید اشک نثار

میکشید از پیش او آن وسنان ... اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا ... زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می‌طپید ... چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد ... با خود آ از بیخودی و بازگرد

مرغ خانه اشتری را بی‌خرد ... رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد ... خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانه مرغست عقل و هوش ما ... هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش ... نه گل آنجا ماند نه جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول ... زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار ... میکشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را ... گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود ... ظلم بین کز عدلها گو می‌برد

جهل او مر علمها را اوستاد ... ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش ... آنگهی آید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود این مرده تن ... جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم ... جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست ... جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را ... تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ای جان رمیده از بلا ... وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات ... ای ز هست ما هماره هستی‌ات

با تو بی لب این زمان من نو بنو ... رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه آن لبها ازین دم میرمد ... بر لب جوی نهان بر میدمد

گوش بی گوشی درین دم برگشا ... بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت ... اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نه کم از خاکست کز عشوه صبا ... سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب ... یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نیست شد از امر کن ... در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام ... گلستان شد بر خلیل [illegible]

کم ز جانی نیست [illegible] ... [illegible]
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد ... ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد

[illegible]

زین همه بگذر نه آن مایه عدم ... عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد ... یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

بشکفید از روی او و شاد شد ... در وصال آن بند حیرت آزاد شد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف ... شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامت گاه عشق ... ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم ... گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من ... بنده‌پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید ... ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو وآن اصغای تو ... وان تبسمهای جان افزای تو

آن بنوشیدن کم و بیش مرا ... عشوه جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست ... بس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی شوخ غره‌ای ... حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست ... اول و آخر ز پیشم رخت بست

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود ... که بجستم من ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام ... گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه ... می ندانم خامس از رابعه
خامسا در جست‌وجوی صدر جهان ... از جهان پس تا پس [illegible]

سادسا از شوق [illegible] ... گوییا [illegible] عشق دو تو
سابع از تا من [illegible] ... خون بینی [illegible] فلک [illegible]

هر کجا یابی تو خون بر خاکها ... پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست این و بانگ [illegible] ... ابر میخواهد که تا بارد بر زمین

من میان گفت و گریه می‌تنم ... یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا ... ور بگریم چون کنم شکر و ثنا

می‌فتد از دیده خون دل شها ... بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف ... که برو بگریست هم دون هم شریف

از دلش چندان برآمد های هو ... حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند ... مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز ... مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین ... گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران که چه عشقست و چه حال ... تا فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت نامه را ... تا مجره بر دریده جامه را

با دو عالم عشق را بیگانگی ... اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش ... جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او ... تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع ... بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم ... در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد ... زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

[illegible]

کاسه‌ها در هستی‌ای انداختی / تا ز پستان پرده‌ها برساختی
همچو گویی ای هم پستی زبان / پرده دیگر بر او بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفس در می‌دمم
سخت مستی و بخود آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشامم / یار روز تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که هست آن جام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / قوت می بشکند ابریق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چند گویم الله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست

یک جوانی بر زنی مجنون بدست

حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

روز و شب بیخواب و بی‌خور آمدست
بیدل و شوریده و هم مجنون مست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
خود فرستادی پیامی با رسول / وان رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی داه نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گه خیال ازبرش عدم خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمه اتحاد

او بود ساقی نهان صدیق را

[illegible]

چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی کاه شد / شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشد دو دیگ
جوشش و نوشش هرکت گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشنی / رو دماغی دست آور بوشنی
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته جگر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود

کز بخاری ماندیم ای بی‌خبر
کان جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغامبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

[illegible]

جمله وا ماندند اگر تو بنگری | هر چه بگذاریش [illegible] | [illegible] | این بیا شد ور نیا شد [illegible]

آنکه روزی [illegible] | منکر و حلقش بگردد [illegible] | کان فلک [illegible] | وان صدف [illegible]

همچو جوهر [illegible] | سوخته شان [illegible] | صد هزاران [illegible] | [illegible]

این و آن [illegible] | [illegible] | بس بسا کز [illegible] | هر که [illegible]

بس تمامی [illegible] | [illegible] | صد هزاران خلق [illegible] | [illegible]

تو بدان [illegible] | گر نه محرومی [illegible] | [illegible] | تو بهشت [illegible]

[illegible]

چاره‌ها کن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بس [illegible] | بس [illegible] | [illegible] | با تو [illegible]

هر که [illegible] | آنجا که [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | ای [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

هر چه آن [illegible] | چون حقیقت [illegible] | [illegible] | [illegible]

گر تو خواهی [illegible] | ای اخی [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

قوله الحمد لله حق حمد و ستایش و سپاس و ستایش مر جناب مقدس پس از شوایب نقص و مطرا است عن صفات
کمال سزاوار حمد و الصلوة و السلام و درود و رحمت خاص و ثنای خفیه حقیقه بر بهترین آفرینش او
محمد که نام با احترامش محمد است صلی الله علیه و سلم و آله و ذریاته و را و اولاد و فرزندان و اما بعد
هر چوکه باشد بعد از حمد خدا و درود مصطفی فهذا الطعن الرابع طعن یعنی سفر چهارم سفریست متوجه
الی حسن المراجع بسوی نیکوترین منزلها و اجل المنافع و بزرگترین فایده یا تسر قلوب العارفین شاد
میشوند دلهای عارفان بمطالعته بمطالعه و دیده و دیدن آن طعن کسرور الریاض همچو شاد شدن
بوستانها بصبوب الغمام بقطرهای ابر و اثر یکسل عیون و همچو آرام گرفتن چشمها لطیب المنام
بخواب خوش فیه در آن طعن ارتیاح الارواح راحت روان هست و شفاء الاشباح و
شفای تنها و هو و آن طعن کالشتیه المخلصون بجانک که میخواهند او را و الله و میرید او را
مخلصان و یمنوه و دوست دارند [illegible] آن را و یطلبه الکون و میجویند او را و بهر آن [illegible]
و تمنی کنند آن را و آن [illegible] عیون قرة العین جهانیانست و بشارت و للنفوس مسرة و در نفسها شادیست
و آن طعن الطیب الثمار خوشترین میوهاست لمن اجتنی مر کسی را که جستا کند و بچیند و آن طعن اجل المرادات
بزرگترین خوشترین چیزها است و المنی و آرزوها و آن طعن موصل العلیل الی الطبیب رساننده بیمار است الی الطبیب
طبیب دی و آن طعن هادی المحب الی حبیبه راه نماینده دوست بسوی دوست و محبوب
وی و هو و آن طعن بحمد الله من اعظم المواهب بحمد خدا از بزرگترین بخششهاست و انفس الرغایب
و از نفیس ترین عطاهاست و آن طعن بحمد الله الالفه ... کنند و تازه سازنده عهد الفت است

آن نباتات آنجا یقین عاریست | جای آن گل مجلس و عشرتیست
طیبات آید بسوی طیبین | للخبیثات الخبیثین است هین
کین جو با آنها که از کین گیرد ام | گو رشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو | جزو آن کل است خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هش بدار | جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار | عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود | کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای | ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشه تو گلشنی | ور بود خاری تو هیمه گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند | ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین | جنس را با جنس خود کرده قرین
تو دهای جوز تا جنسان بهم | صحبت نا جنس گورست و لحد
جنسها با جنسها آمیخته | زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش | بر گزینند یک یک از همدگر
طبلها بشکست و جانها ریختند | نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق | تا جدا کرد او از ایشان کم ورق
مومن و کافر و سلمان یهود | پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
حق فرستاد انبیا را با ورق | تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم | کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان | چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا | گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را | چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را | چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان | عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینه تعریف او | تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد | روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست | روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز | عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی | والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست | هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست | خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین | پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل | کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او | وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک | با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا | زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست | حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر | همچو دانه کشت کرده ریگ در

اصل دوزخ کینه و کین

دانش آن [illegible] پیش [illegible] / بر دوام حق و ادب منصور شد
پیش سنگ [illegible] / بر دوام [illegible]

شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراز خود / در نیاموزید آن اسم صمد

کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است

آنکه بی‌جفت است و بی‌آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین

احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او

گوی آنگه راست بی‌نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی

او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو

او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاوسی بخانهٔ روستا

علم آن بازیست کو از شه گریخت / [illegible]

بخانهٔ آن کمپیر

علم بازی [illegible] / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده‌پیر
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
هر که با جاهل بود همراز او / [illegible]

باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

هر کجا بینند [illegible] / جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف حق جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
همسخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را

ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

رفت موسی [illegible] با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک‌تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست

نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دورست آن رحمت است / برتر از رحمت در آنجا رؤیت است

غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت

که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در

کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کرامتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وا رست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی

مجان: رایگان

مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / بعد از آن از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن

[illegible]

کودک حلوا [illegible] غریمان [illegible] الهام حق عز و جل

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود او نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند ایدون دعا
کای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را گوتره حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند / خوش همی خوردند حلوا [illegible]
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
بانگ میکرد و فغان [illegible] / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استا بکشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با ابد خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دیناری دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / هین بگریانش که آید کام دست
کام خود موقوف زاری دان درست / بی تضرع کام یابی مشکل است

گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست

ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور زیرا که عیسی با تو است / چپ مرو تا بخشدت او چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

چونکه عیسی دید کان بد رغمش است / جنگ آن استیزه رو بی حد است
می نگیرد پند و دانا نمی / بخل می پندارد او اندر منی

از برای التماس آن جوان / خواند عیسی نام حق بر استخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زیرا که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید ناخورده رود از این جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان

طعمه بنموده به ما وان بوده شست / آنچنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

پس سگ این نفس را زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسوائیش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را برند

زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جویست او نه آبی می‌خورد / آب از او بر آب خوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر به دل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری / تو به نام حق پشیزی می‌بری

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

در تمثیل ابلهی آنکه گاو است

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور

که تواند کان کمانها [illegible] / لا تصح ثم انقطع
از من ای کوه احد وقت غضب / پاره گشتی و دلش پر خون شدی

[illegible] / لاجرم غافل ازین پیچیده‌ای
گر توی تقلید از وی واقف شدی / [illegible]

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند

آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسید حالش جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون می‌بینم این میلانشان / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پاکوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بابش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی کای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر این تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
تا که صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
گفت گیرم کز طمع فارغ شدی / اتحاد الامر اندر [illegible]

هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری

چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش

هرکرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود / پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود / هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد

لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص خود بی نور بود / صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / ماند در زندان و بند بی امان

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف / زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد

هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود / مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی / هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر / والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهیست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال / ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا / مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست / آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له / گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار / زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست / نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن / همچو گاوی نیمه‌ش چپ سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند / از جمال یوسف اخوان نفور / لیک در دیدهٔ یعقوبی چو نور

از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید / چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان

سایه اصلست فرع او کی / سایه با خورشید پا وا دارد کی / تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات / این سخن را نیست چندان انتها / [illegible]

با وکیل قاضی ادراکمند / اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما بقاضی بر کنون / **وکیل قاضی از دست مفلس** / بازگو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوارست و مضر / مرد زندانی نیابد لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا / چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس / زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد

یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش / ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک / خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه / گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست / گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیر و کدد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام / کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود / میستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان / قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی / استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او او میشود / هر که سردت کرد میدان کو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال / از خیالات تو می آید بدر / چون خیالات [illegible]

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان / گه خیال کسب و سودا [illegible] / گه خیال تجربی و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول انجمن / گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و تیغ و لیغ و لاغ

گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال ماه و ننگ / گه خیال کاله و کالای خویش / گه خیال [illegible]

هین مرو [illegible] / هین [illegible] / هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

۸۱

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان / تا به شب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورت است و بس صدا / آنچه او خواهد رساند آن به چشم / از جمال و از کمال و از کرشم

وآنچه او خواهد رساند آن به گوش / از سماع و از بشارت وز خروش / گر چه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید / گر چه درمان جویی و گویی کجا / کای خدا درمان کار من کجا

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او / کون پر چاره‌ست و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان / این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / که ز بی‌جایی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب هستی / جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستی‌ست / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما را درگذار / یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو / گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی / گر چه جوی خون بود نیلش کنی / این چنین میناگریها کار توست / این چنین اکسیرها اسرار توست

آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی / نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای / برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هر چه محسوس است او رد می‌کند / وآنچه ناپیداست مسند می‌کند / عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی / آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای / صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشق‌استی هر که او را حس هست / چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت / بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش / پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو

۵۴

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون / از تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا / هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش / کو به کو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو / هر که دعوی آردش اینجا به فن / بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شده‌ست / نقد و کالا نیستش چیزی به دست / آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما / کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری / حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتری کردی که هیزم می‌فروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد / اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان / سو به سو و کو به کو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه / ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان

مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسش یک حبه نیز / ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای

هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید / ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ / گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم / گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانه از شتر آمد به زیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر / بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس / چرخ افلاسم شنیدی بی طمع / تو نشنیدی که گوش پر طمع

طبل افلاسم به چرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه / گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می‌کند کور ای غلام

چون بنا شد دوستی محو لی | [illegible]
انک کی بستاند ان | انگ [illegible] شک پیکر [illegible]
کان جمال ان جمال باقی است | دو لعش از آب حیوان الی آب
آن یکی را تو ندانی از قیاس | بنده‌ کی [illegible] خانه شناس
آن چو صنعی که بستاند ترا | بی نیاز از نقش گرداند ترا
کور را قسمت خیال غم [illegible] | [illegible]
چون تو بینایی پی خر رو [illegible] | [illegible]
خر چو بشکستم بیا بیای جو | خر در پشتش [illegible]
[illegible]

[illegible]

هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با کسی ای محتشم / گفت آنکس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز مردی را کشم / کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او برم به است از نای خلق / نفس تست آن مادر بدخاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت / هین بکش او را که بهر آن دنی
هر زمان قصد عزیزی می‌کنی / از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ / نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار / گر شکال آرد کسی بر گفت ما
از برای انبیا و اولیا / کانبیا را نی که نفس کشته بود
پس چراشان دشمنان بود و حسود / گوش نه تو ای طلبکار صواب
بشنو این اشکال و شبهت را جواب / دشمن خود بوده‌اند آن منکران
زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان / دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان می‌کند / نیست خفاشک عدوی آفتاب
او عدوی خویش آمد در حجاب / تابش خورشید او را می‌کشد
رنج او خورشید هرگز کی کشد / دشمن آن باشد کزو آید عذاب
مانع آید لعل را از آفتاب / مانع خویش‌اند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغمبران / کی حجاب چشم آن فرد شوند
چشم خود را کور و کژ می‌کنند / چون غلام هندوی کو کین کشد
از ستیزه خواجه خود را می‌کشد / سرنگون می‌افتد از بام سرا
تا زیانی کرده باشد خواجه را / گر شود بیمار دشمن با طبیب
ور کند کودک عداوت با ادیب / در حقیقت رهزن جان خودند
راه عقل و جان خود را خود زدند / گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
ماهیی گر خشم گیرد او ز آب / تو یکی بنگر کرا دارد زیان
عاقبت که بود سیاه اختر از آن / گر ترا حق آفریند زشت‌رو
هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو / ور برد کفشت مرو در سنگلاخ
ور دو شاخت هست مشو تو چارشاخ / تو حسودی کز فلان من کمترم
می‌فزاید کمتری در اخترم / خود حسد نقصان و عیبی دیگرست
بلکه از جمله کمیها بدترست / آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویشتن افکند در صد ابتری / از حسد می‌خواست تا بالا بود
خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود / آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را به بالا می‌فراشت / بوالحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد / من ندیدم در جهان جست و جو
هیچ اهلیت به از خوی نکو / انبیا را واسطه زان کرد حق
تا پدید آید حسدها در قلق / ور کند از فضل [illegible]
کار صفات [illegible] / زانکه کس را از خدا عاری نبود
حاسد حق هیچ دیاری نبود / آن کسی کش مثل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول / پس جه ماند یکسی الا قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد او شعاع بیشتر
روشنی کو حیات اولست / رنج جان و فتنه این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس فقیر آنست کو چون دایه / آب حیوان نی و ماند آدمی
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطه این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت‌وگو / دل نجوید تن چه داند جست‌وجو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
پس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
باز این دلهای جزوی چون تنند / با دل صاحبدلی کو معدنست
تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پنجاه تامل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی / نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا / نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه / راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر / هر جوابی کان ز گوش آید به دل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال / در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن / تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود / این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد
آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست / چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده‌دهان دندان‌سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او / گفت با این شکل وین گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نه جلیس و یار و هم‌بقعه بدی / تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن / لیک تا بهتر شوی زان بوی خرد / نزد ما که تو به زان به به
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو / آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی / آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین / گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستی و نیکویی و حیا / حلم و دین داری و احسان و سخا / راستگویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را / باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش / غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من / آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن

گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود / نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو / تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملک و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش / عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکاوت همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد / صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی به جان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی / بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین / که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است / پس عوض دیدن ضد ترسیدن است / بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل / پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او / هست او در هستی خود عیب‌جو / عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار / زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا
گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک و به رحمان رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی به حاجت بل به فضل و کبریا / آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان / برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت / آنکه آدم زو دمید و شیث چید / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد / جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد / جان داوود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع / در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب / چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون بار یافت / سنت صحبت جان فشاندن یافت / چونکه زکریا بشوقش دم زدی / کرد در جوف درختش جای تفت

چه پیل

در ماجرا

چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / سر بطشت انداخت از شوق او
چون شعیب آنگاه شد زین التقا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر سالها / در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از پی فتح و فتوح / آب حیوان یافته [illegible]
زنده بایش عیسی مریم بجست / سر فرو افکنده چارم آسمانست
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او اندر دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز روی او مرتضی شد در فشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
[illegible] چو سبطین آمدند / عرش را دو قرط [illegible] آمدند
آن یکی از زهر جان کرد او نثار / وان سرافکنده به راه شه نثار
چونکه سبطین از سر شوق آمدند / گوشوار عرش ربانی شدند
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن [illegible] / گشت او خورشید رای [illegible]
شد فضیل [illegible] / [illegible]
چون معروف [illegible] / بشر حافی [illegible]
چونکه ذوالنون [illegible] / مصر جان را همچو شکر خانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او / [illegible]
صد هزاران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه‌ی بستان غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه‌ی بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایه‌ی هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر باخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجه‌ی لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه و طیر / این ازان و آن ازین آید بسیر

[illegible]

گفت شاه نیست چنین گیر الامر / این عرضهای تو یک جو نیرزد ، گفت حقی در نشست آن خرد / تا بود غیب اینجهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی احوال کفر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر ، پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چونکه کس را زهرهٔ تسخر بدی ، پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود ، گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار ، تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست ، گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد ، یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان ، ورنه کی گیرد کلابهٔ تن قرار / چون ضمیرت میکشد او را بکار
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد ، تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
تاسهٔ تو آن کشش باشد نشان / هست بیکاری چو جان کندن عیان ، اینجهان و آنجهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید شود آن هم سبب / تا بزاید او اثرهای عجب ، این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید ، گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحّا لک نعیم دایم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو ، پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین یک کرد شود او با خبر
پیش بنشاندش بلطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه از ظلم ، ور روی چند موی مشکبو / نیکخویی نیکرویی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان ، شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه ، گفت اول وصف دورویی کند / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد ، کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود ، چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

[illegible]

گفت ای

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست و از یارت دهان ، پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند کامرد در بیان / ما خبأ الانسان فی طی اللسان ، از حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس یقین دان صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو ، ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان ، چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو ، صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان ، لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین ، گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو ، لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون ، جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی ، خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهانرا خورد و برد ، خلق عالم چون ز اندیشه است و شان / میبه واند جمله بار و دشتبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای ، خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک ، پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ ، عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و برق داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر ، زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای
جهل محضی و ز خرد بیگانه / چونکه عاری از خرد دیوانه ، سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
کمترین غیبت یک فوارهٔ تشت / کز لطافت چون هوای کشتی است ، بجسمی در می بپیچد کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر ، باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم ، نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود

مضمون مصرع اول اشارتست بایت کریمه ... در سورهٔ القارعه ... و تکون الجبال کالعهن المنفوش ... [illegible]

یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیله حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه آن جهد نی این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیا / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / پیش مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من بر چنین / در نبی والله خیر الماکرین
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوی این عبث بی‌فایده
ور سؤالت فایده دارد بسی / پس جهان بی‌فایده نبود همی
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایده تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مایست
فایده تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فایده گیرا مرید
در منم زان فایده خرابی هم / مر ترا چون فایده است از وی مپیچ
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند ازوی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی‌گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند

عس

لیک آب کور را کوران خورند / می نه بینند و [illegible]
وانکه گردد شهد آن [illegible] / سر و قاروره و بحر آب [illegible]

او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزفعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صدساله را زو برکند

جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم

آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کورا رسید / اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پرخشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخورد جغدم / صد چنین ویران رها کردم بجغد

من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را برکند

خانه‌های ما بگیرد او بمکر / برکند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست

او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه

خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر

آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول‌گیر

هر که این باور کند از ابلهی است / مرغک لاغر چه درخورد شهی است
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری کجا از شاه کو

کو

گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه برکند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا

شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که می‌روم شه در پی است

در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد

یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من

در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا باشد چرا باشد غریب

هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم

[illegible]

تا قیامت این قیامت را اگر / شرح گویم قاصر آیم ای پسر
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

یک مثل آورده است ... [illegible] ... در چنین لبیک ... بجوی

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنه ... [illegible] ... / عاشق مست غریب ...
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب او دیوار ... / به فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از قرن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد بی احتشام
یا بسوی مس رسد از کیمیا / میرسد پیغام کای اهل صفا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / در رسد وین ... پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / برکنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی می‌بود
پستی آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان

خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان بی تخلیط و بند
خوب چشم و قوت ابدان ... / قصر محکم خانه روشن ...
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت مدر
پیش زان کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / عمر تو ... [illegible] ...
خانه ویران کار بی سامان شده / دل ز افغان جهان ... شده
عرض ضایع سعی باطل ... / نفس کاهل ... [illegible]
موی بر سر همچو برف ... / جمله اعضا لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده
[illegible]

[illegible]

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند / پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم شد ز حال آن خبیر / ... [illegible] ...
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل خود ... / ... آمدی
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

ورنه چون صد توی خار دیر [illegible] / هین طریق دیگر آن [illegible]
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
[illegible] گلستان / [illegible]
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
بار تو باشد گران در راه [illegible] / [illegible]
سال [illegible] / [illegible] شد
اگر عاقل بود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ورنه رو [illegible] / همچنین بر خود کند [illegible]
حال آن [illegible] / گفته شد اینجا برای [illegible]
[illegible] ثم انتصب / [illegible] انتصب
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پرفشانی کن ز راه جود
این قدر تخمی که ماندستت [illegible] / تا در آخر [illegible]
این قدر عمری که ماندست [illegible] / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کارست بی‌کارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کوهست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وآنچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و ره زن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسله هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پر است از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند / هست که کاواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسها یک رنگ گردد اندر او

چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یک دم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتشی چه آهنی چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان شود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز حوض آب دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لایبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند از او با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو تویی واهی العری
جان من کوره‌ست با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

واهی العرا

داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنون دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونک حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / پر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبترست / چونک زر بیش از مس آمد آن زرست

سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونک دزدی باری آن در لطیف / چونک حامل می‌شوی باری شریف
چونک ذوالنون سوی زندان شتافت / بند بر پا دست بر سر ناشکافت

قصد کرده است و دیوانه نشده است

دوستان از هر طرف بنهاده رو / سوی زندان بهر پرسش نو بنو
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو / بر سر و پشتم زنید ای قوم تاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونک کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را منقطع و پایان مجو / حال ذوالنون و مریدان را بگو
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب

واگشا زو بیان کار این کس / ما محبانیم با این کس
هر محبان را نشاید دور کرد / یا به روپوشش دل مغرور کرد

راز را اندر میان نه یا محب / ای که بحر علم و عقلی مستجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل به تو دربسته‌ایم
راز را اندر دو پستان تا بکی / در میان راز تو قصه تا بکی

چو بگفتند این سخن با ایشان / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف

برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

رنج بر خود گیر گر تو دوستی / در غم او گر تو شکوه‌جو نیستی
نی نشان دوستی باشد خوشی / در بلا و محنت و آفت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / کز من بخشش تو چیزی خواه کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان به ظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف ظلام شوم

البلاء للولاء كاللهب للذهب یعنی بلا محک دوستی و معیار امتحان بنای دوستی است چنانکه آتش برای طلا [illegible]

بود لقمان بنده‌شکلی خواجه‌وش / بندگی بر ظاهرش دیباچه‌وش
چون رود خواجه به جای ناشناس / در غلامان خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش سازد او امام
در پی‌اش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا به غربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده میر عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده به غیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه است بر عکس ای جان

خواجه لقمان از این حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
کشتی ار در غرقاب اوفتد / هرچه ارزانتر بود بفکنند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گو و بهتر را بیاب
نقدها را نام ابطالات کوش / تا نه وی حق کردی شرمسار

چونکه نقدت را نگهداری کنی / هر چه نقدت بایدت دیوونی

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او ولی با او بساخت
هر طعامی کاوریدندی به وی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصداً تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوند بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان آن زمان

گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی به دست

[illegible]

چون بخورد و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی / کم مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت سرکه‌ها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میکنند / وز محبت شاه بنده میکنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق کوته پی بود / آن چو لا شرقی و لا غربی کی بود
برق را چون یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در گذر
آن نظر کو بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند تا ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر او را کو ز شهوت باز شد

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد

او رهاند از جز جزاز کلام / باز بدیکشت کرد آن زکام
با غلامان کهنه اقبال و بخت / چون درختی ماند از زر تخت
آن درختی که تخم زر بود / وان درختی که یکش منفعت بود
کی برابر دار و ماند در رتبت / چون به بینندشان بچشم عاقبت
کان درختان از نهایت صحتست / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شده / از نهایت و ز نخست آگه شده
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منستت یاریست جان و دل / بی منت آبی نمیگردد روان

بس دل این کار کار دولت است ... چه شکی این کار کار ای دولت است
گر نویش پنهان کنم آتش زنم ... نی ابقا [illegible] زنم
آشکارا [illegible] به چندین گر تو ... دل گوای سینه چندین ذکر تو
گر دو [illegible] دیت [illegible] ... هرچه گویی خنده و گویه نیم
او نمی خندد [illegible] ... او همی خندد و جان [illegible]
بس خدای با خدایی شد جدا ... کاسه [illegible] کنند و [illegible]
گر بدی با تو [illegible] خنده در رضا ... صد هزاران گل [illegible]
جون [illegible] آرد عمل ... آشنایی [illegible] که آید در حمل
[illegible] خنده و هم [illegible] ... هم آمیزد و شکوفه [illegible]
جون [illegible] ... جون [illegible] خنده [illegible]
صد هزاران بلبل و قمری نوا ... [illegible] در جهان بی نوا
جو [illegible] ... [illegible]
آفتاب [illegible] برج [illegible] ... [illegible]
آن [illegible] ... آن [illegible]
[illegible] ... سرخ و [illegible]
سرخ و [illegible] ... جون [illegible]
اندرین معنی بشنو تو قصه ... [illegible] از معانی حصه

از صورت جعفر [illegible]

[illegible] ... که خدا [illegible]
[illegible] ... از پس [illegible]
خوانده [illegible] ... [illegible]
جسم [illegible] ... حس [illegible]
عقل [illegible] ... جون [illegible]
کافران [illegible] ... جون [illegible]
خاک [illegible] ... [illegible]
دیده [illegible] ... بت پرستی [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... او نمی [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] ... آفتاب [illegible]
قطره [illegible] ... صفت [illegible]
گر [illegible] ... [illegible]
خاک [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
خاک [illegible] ... خاک [illegible]
آن [illegible] ... جز عطای [illegible]
گر کند [illegible] ... [illegible]
خاک [illegible] ... [illegible]

[illegible]

ور زمین [illegible] ... ساو [illegible]
گر هوا [illegible] ... تیر [illegible]
[illegible] ... بس [illegible]
بس [illegible] ... خاک [illegible]
آتشی [illegible] ... [illegible] خاک [illegible]
آدم خاکی [illegible] ... ای [illegible] آتشی [illegible]
[illegible] ... در تصرف [illegible]
کار [illegible] ... [illegible]
عادت [illegible] ... این [illegible]
[illegible] ... [illegible] آتش [illegible]
[illegible] ... چرخ را [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] ... [illegible]
چشمه خورشید [illegible] ... چشمه [illegible]
آفتاب [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... ما و کم [illegible] چشمه [illegible] آب

ما و کم [illegible]

آب [illegible] ... چشمه ها [illegible]
آب [illegible] چشمه [illegible] ... جز [illegible]
[illegible] ... [illegible]
جو [illegible] ... گفت [illegible] آب [illegible]
[illegible] ... آب آریم از [illegible]
شب [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
گفت [illegible] ... [illegible]
دل [illegible] ... جون [illegible]
جون [illegible] ... [illegible] خاک [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... خاک [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... که [illegible]
می [illegible] آب [illegible] ... شرط [illegible]
آتش [illegible] ... واجب [illegible]

[illegible]

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم ... کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر [illegible] ... تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال ... کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن ... کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا ... کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار ... بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون ... کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند ... کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک‌لک آن لک لک به جان ... لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر ... کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها ... من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست ... این نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه ... چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کو به هنگام الست ... دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد ... چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانک حکمت همچو ناقهٔ ضاله است ... همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش‌لقا ... کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان ... که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنک این خواب از هوس ... چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت ... که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
یک نشانی آنک او باشد سوار ... یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو ... یک نشانی کو دو دست آرد به پیش
دم مزن سه روز اندر گفت و گو ... کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو به گفت ... وین سخن را دار اندر دل نهفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت ... این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدش همچون شکر ... این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه ... که همی‌جویی بیابی از اله
آنک می‌گریی به شبهای دراز ... وانک می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنک بی آن روز تو تاریک شد ... همچو دوکی گردنت باریک شد
وانک دادی هر چه داری در زکات ... چون زکات پاک‌بازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو ... سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند اندر آتش نشستی همچو عود ... چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار ... خوی عشاقست و ناید در شمار
چونک اندر خواب دیدی [illegible] ... [illegible]
چونک شب این خواب دیدی روز شد ... از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست ... کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای ... گر رود روز و نشان ناید به جای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا ... چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست ... گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من ... کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد ... چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار ... گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام ... رو به جست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار ... رحم کن بر عاشقان معذوردار
چون طلب کردی به جد آمد نظر ... جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیک‌بخت ... پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی به طاق ... بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست ... او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید ... آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید ... شخص را جانی به جان می‌در رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب ... این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست ... خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار ... دل ندارم بی‌دلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد ... خاصه آن کز عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را ... می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من ... می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری ... ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر ... شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا ... شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری ... شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور ... احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را ... ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
پس کسی ای بیهده تا زان آفتاب ... آتشی دید و بیچاره بتاب
اندکی زان آفتاب و زان سپهر ... [illegible]
آنچه بد و ... دیدن مشغول شو ... وز دگر گشته ... معزول
جنبش اختر نیاید جز ستیم ... [illegible] ز لطف آن رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد ... دید ما اندر عنا و نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما ... نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال ... در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است ... وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست ... این چه مدحست این مگر آگاه نیست

در مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را به راه ... کو همی‌گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت ... چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم ... شیر پیشت آورم ای محتشم

ور ترا بیماری آید به پیش   من ترا غمخواره باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت   وقت خواب آید بروبم جایکت
تو کجایی تا که خدمتت کنم   جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم
ای خدای من فدایت جانکم   جمله فرزندان و خان و مانکم
گر بدانم خانه‌ات را من مدام   شیر و روغن آرمت ای محتشم
هم پنیر و نانهای روغنین   خمره‌های جغرات نازنین
ساز و برگ آرم برت صبح و شام   از من آوردن ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بزهای من   ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان   گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید   این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی   خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار   پنبه را اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد   کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست   آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را   آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست   جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همیدانی که یزدان داورست   ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست   حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال   جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست   چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت و گو   آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد   من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست   در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق   دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه   گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست   گرچه خوشخو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان   مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما آسایش است   در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است   والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست   هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین   حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی   وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت   سر نهاد اندر بیابان و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا   بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی   یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق   ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام   هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم   در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار   در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد   در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه   از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم   بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح   سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان   پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را   ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود   گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض   پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز   سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز   سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند   سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست   بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو   گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست   این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست   چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو   جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست   عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست   عاشق اندر دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت   [illegible]   رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند   دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود   چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از آن گر شرح گویم ابلهیست   زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند   ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر   تا قیامت باشد این نا مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان   گر تو خواهی زین درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید   در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند   گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود   هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب   یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم   گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود   همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گرد آن   گاه غلطان همچو گویی زین میان
عاقبت دریافت او را و بدید   گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو   هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان   ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنک می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیاتست و نما
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

گفت موسی ای کریم کارساز / [illegible] / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن

مر ملایک را نمود سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کرد او نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را بینی به زر و سیم فرد / دانک اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنک بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه کو چون دلبر ما غم‌سوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو از او بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانک خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانک غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل | هم از او صحت رسد او را مهل | ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج | که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود | چونی ای یوسف ز مکار حسود | تو شب و روز از پی این قوم غمر | چون شب و روزی مددبخشای عمر
آه از این صفراییان بی‌هنر | چه هنر زاید ز صفرا دردسر | تو همان کن که کند خورشید شرق | با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین | دفع این صفرا بود سرکنگبین | سرکه افزودیم ما قوم زحیر | تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ندا | ریگ اندر چشم چه افزاید عمی | آن سزد از تو ایا کحل عزیز | که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب | از تو جمله اهد قومی بد خطاب | کان عودی در تو گر آتش زنند | این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود | تو نه آن روحی که اسیر غم شود | عود سوزد کان عود از سوز دور | باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا | ای جفای تو نکوتر از وفا | زانکه از عاقل جفایی گر رود | از وفای جاهلان بهتر بود
عاقل آن رو معرفت در معنا | جاهل آن رو معرفت ورزد بها | گفت پیغمبر عداوت از خرد | بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست | | | دشمن دانا به از نادان دوست
عاقلی بر اسب می‌آمد سوار | در دهان خفته‌ای می‌رفت مار | آن سوار آن را بدید و می‌شتافت | تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد | چند دبوسی قوی بر خفته زد | خفته از خواب گران آن گه جهید | یکسواره ترک با دبوس دید
بی‌محابا ترک و دبوس گران | چونکه فرو کوفت او شد دوان | خسته زان زخم گران برجست زود | گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت | زو گریزان تا به زیر یک درخت | سیب پوسیده بسی بد ریخته | گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد | کز دهانش باز بیرون می‌فتاد | بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز | تیغ زن یکباره خونم را بریز | شوم ساعت که شدم بر تو پدید | ای خنک آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم | ملحدان جایز ندارند این ستم | می‌جهد خون از دهانم با سخن | ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو | اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو | زخم دبوس و سوار همچو باد | می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد | پا و رویش صد هزاران زخم شد | تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد | تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو | مار با آن خورده بیرون جست از او | چون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت | چون بدید آن دردها از وی برفت | گفت خود تو جبرئیل رحمتی | یا خداوندی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم | مرده بودم جان نو بخشیدیم | تو مرا جویان مثال مادران | من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری | صاحبش در پی ز نیکوگوهری | نه از پی سود و زیان می‌جویدش | لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو | یا در افتد ناگهان در کوی تو | ای روان پاک بستوده ترا | چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر | من نگفتم جهل من گفت آن مگیر | شمه‌ای زین حال اگر دانستمی | گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال | گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال | لیک خامش کرده می‌آشوفتی | خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست | خاصه این سر را که مغزش کمترست | عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار | آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن | زهره تو آب گشتی آن زمان | گر ترا من گفتمی اوصاف مار | ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست | شرح آن دشمن که در جان شماست | زهره‌های پردلان هم بر درد | نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز | نی تنش را قوت صوم و نماز | همچو موشی پیش گربه لا شود | همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماندی نی روش | پس کنم ناگفته‌تان من پرورش | همچو بوبکر ربابی تن زنم | دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود | مرغ پربرکنده را بالی شود | چون ید الله فوق ایدیهم بود | دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین | برگذشته ز آسمان هفتمین | دست من بنمود بر گردون هنر | مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست | با ضعیفان شرح قدرت کی رواست | خود بدانی چون برآری سر ز خواب | ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی | نی ره و پروای قی کردن بدی | گر من گفتی این ماجرا | اندم از تو جان تو گشتی جدا
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم | رب یسر زیر لب می‌خواندم | از سبب گفتن مرا دستور نی | ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون | اهد قومی انهم لا یعلمون | سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج | کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شرف | قوت شکرت ندارد این ضعیف | شکر حق گوید ترا ای پیشوا | آن لب و چانه ندارم و آن نوا

دشمنی عاقلان زان سان بود   زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال   این حکایت بشنو از بهر مثال

اژدهایی خرس را در می‌کشید
[illegible]
شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند   آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان   آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند   همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش   گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد   در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود   هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب   تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر   بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع   بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر   تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی   تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن   تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن   بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر   عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست   رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود   تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید   تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش   تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر   در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای   اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول   می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشد   آن ندا می‌دان که از بالا رسد
هر ندایی که ترا حرص آورد   بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان   این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر   سنگ و آهن زین سبب آمد شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست   گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف   جای دور از صدر باشد مستخف

وا قسمه و فی السماء رزقکم و ما توعدون [illegible] روزی شما یعنی اسباب رزق [illegible]

سنگ و

سنگ و آهن زین جهت که سابقست   در عمل فوقی این دو لایقست
وان شرر از روی مقصودی خویش   ز آهن و سنگست زین رو پیش و بیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر   لیک این هر دو تن‌اند و جان شرر
وان شرر گرچه بزمان واپسترست   در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابقترست   در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر   پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز   زانکه طولی دارد افسانهٔ مجاز
خرس چون آواز کرد از اژدها   شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت   اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها را او بدین حیلت [illegible]   تا که آن خرس از هلاک تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست   لیک فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
[illegible]   [illegible] خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو   کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا   چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا   گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن   گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست   شهوت حالی حجاب سور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید   مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد   کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید   او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته   وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود   تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود   تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش   در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین   گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان   نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او   کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس   در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا   وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین   چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد   خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن   ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

بود کوری کو همی گفت الامان   من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان   چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب [illegible] گفتش یکی   این دو کوری [illegible]
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما   آن دگر کوری چه باشد وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش صدا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یک دله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بوک دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ مست بود
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
بانگ کرد از گرگی ای ره رو بپیر / نصرت آرد حق بطالب نعم النصیر
خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / کو بترساند مرا زین همنشین

یا حسد دارد ز همراهی پس / کین چنین جهدی کند در کار کس
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان ابله ز نااهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت آمده / کمره و مغرور و کور و خوار
خرس را بگزیده بر صاحب کمال / رو به چاهی بس تبه فاسد خیال
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
جوشش آب از من بر آمد ها / آب خون شد بر عدوی ...
شد عصا اندر کفم ثعبان و تب / آفتاب از عکس رویم شد خطاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که بد ای بی‌بها / که خدایی برتراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاقل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدق و گفت بالله واقف او
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان گشت

واکه او جاهل بود [illegible] / چند بنمودیم [illegible]
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از جهد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال

پند دادن آن [illegible] خرس را

پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمده است / بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن‌دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله تو را منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند

گر دو سه احمق تو را تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کَه از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

[illegible] جالینوس [illegible]

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی به جز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وان یکی کوری گدای هر دری

آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که در سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی‌نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین دگر در گلخنی در تعزیت

آن یکی خلق نکو [illegible] / وین دگر [illegible] منفعل
آن یکی سرو رشیده [illegible] / وین دگر در خاک [illegible]

بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس از اینجا دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
[illegible] / [illegible]

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران [illegible]
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

او بخفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز　بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد　بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد　این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین　کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف　گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن　بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ　تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر　صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند　گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن　که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد　حاکم آن را بردرد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را　می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شوی　احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه داند عهد او که بشکند　تن کند چون تار و گرد او تند

[illegible] صحابی رنجور و فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد　واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او　چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست　فایدهٔ آن باز با تو عایده‌ست
فایدهٔ اول که آن شخص علیل　بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود　که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج　هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف　چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود　گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود　شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار　هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست　که به احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود　زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک　از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش　همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان　ره‌زنان را بشکند پشت و سنان

[illegible] که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب　کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی　من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان　این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم　چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا　عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری

گفت آری بندهٔ خاص گزین　گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست رنجوریش رنجوری من　هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا　گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی　تو هلاکی زانکه جزو بی‌کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد　بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان　مکر شیطان باشد این نیکو بدان

[illegible]

باغبانی چون نظر در باغ کرد　دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی　هر یکی شوخی فضولی لایفی
گفت با اینها مرا صد حجت است　لیک جمعند و جماعت قوت است
برنیایم یک‌تنه با سه نفر　پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم　چونکه تنها شد سبیلش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه　تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق　یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار　تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به فتوی تو نانی می‌خوریم　ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست　سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس　تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید　هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست　ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت　آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت　خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز　اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید　از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش　نیم‌کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک　ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان　نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست　وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت در من هم شما هم رفتنیست　همچنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوه است و گفت و گوی تو　از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان　یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق　که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را　تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین　تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد　مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید　عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی　بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان　این برد ظن در حق ربانیان

هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / از پیمبر ارث و میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از آن فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات این است ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
[illegible] / [illegible]
گفت حقست بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر که شد مانند یاران خود / اینچنین آید مرا ورا [illegible]

... مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

این عیادت از برای این صلت است / وین صلت از صد محبت حامل است
در عیادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجو اندر پناه مقبلی / بو که آن عادت کند صاحب دلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازین غافل مشو
در به در میگرد و میرو کو به کو / جست و جو کن جست و جو کن جست و جو
تا توانی تا [illegible] / چند گوییم والله اعلم بالصواب
سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید

که کعبه منم گرد من طواف کن

او به هر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکی است
گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری برنیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملائک هم نمود
خواجه الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مومن به است از عمل / اینچنین فرمود سلطان رسول
خانه نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت این فرع است این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آن کن کان می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدار است و بیند خواب خوش / عارف است او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ رداست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانک حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عزت و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید
چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد چون دید پیغمبر را بدید — **آن شخص از گستاخی وی بود و دست در دعا** — گویی آن دم حق مرا واآفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد — تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی‌حاشیت

ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب — نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم

درد پشتم داد هم تا من ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب — تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خامش کرد — رنج گنج آمد که رحمتها در اوست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد — چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است

آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن — همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست — تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود — سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا

نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند — گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام

گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی — گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت

نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست نفست کل شر — مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت — مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال

بر نیایی با وی و استیزه‌اش / رو بر یاری بگیر آمیزه‌اش — عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر

من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها — وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد — گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا — از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای

این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج — اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده به راه

اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو — حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا به دستت اژدها گردد عصا

هین

هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه — دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون

بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی — زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو

همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود — تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر

آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بددل میشدی — کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا

تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگرداند رو — کم نمودن مر ورا پیروز بود / زان نمودن و نما و نور روز

کم نمودن این نجسته را ز زور / که حقش یار و طریق آموز بود — آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر

وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور — زان نماید ذو الفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای

تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ / واندر آرد شان بدین حیلت به چنگ — تا به پای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده

کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود — هین که آن که کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است

می‌نماید تا کعب این آب جو / صد چو عاج بن عنق شد غرق او — می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک

خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درآمد اندرو از زور و شور — چون درآید در تگ دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود

دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود — قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر امان — خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم — حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را برکنی — حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید — آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت

شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا — آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نی که در وی عابثست

پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست — کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش — عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها

از ملک پر است چه جای پر | تو مگس پری به پستی می‌چری | گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد | مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست | عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست | زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان می‌گریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز | هر که بستاید ترا دشنام ده | سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش | آزمودم عقل دوراندیش را | بعد ازین دیوانه سازم خویش را

گفت ... [illegible] ... جل | تجربه را خواه پستی تو از جهل

بس این ... [illegible] ... گفت | ... [illegible] ... جفت | گفت ... [illegible] ... خواستم | تجربه کشته ... [illegible] ... کاستم

خواستم این تجربه را بی معرفت | تا ببینم چون شود این ... [illegible] | عقل را هم ... [illegible] | زین ... [illegible] ... منتظر

17

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی | مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما | که رقعه بود و خود را به دیوانگی بر ساخته | نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما

بر نی‌ای گشته سواره نک فلان | می‌دواند در میان کودکان | کو همی بازد ... [illegible] | در جهان گنج نهان جان جهان

صاحب رایست و آتش‌پاره‌ای | آسمان قدرست و اختر پاره‌ای | فر او کروبیان را جان شدست | او درین دیوانگی پنهان شدست

لیک هر دیوانه را جان نشمری | سر منه گوساله را چون سامری | چون ولیی آشکارا با تو گفت | صد هزاران غیب پیشت گشت جفت

مر ترا آن فهم و آن دانش نبود | واله اندر ... [illegible] | از جنون خود را ولی چون پرده ساخت | مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

گر ترا باز است آن دیده یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین | پیش آن چشمی که باز و رهبرست | هر گلیمی را کلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شهره کند | هر کرا او خواست با بهره کند | کس نداند از خرد او را شناخت | خاصه او خود را ز خویش دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد بینایی ز کور | هیچ یابد دزد را او در عبور | کور نشناسد که دزد او کی بود | گرچه خود بر وی زند دزد عنود

چون گزد سگ کور صاحب ژنده را | کی شناسد آن سگ درنده را

یک سگی در کوی بر کور گدا | حمله می‌آورد چون شیر وغا | سگ کند آهنگ درویشان به خشم | در کشد مه خاک درویشان به چشم

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ | اندر آمد کور در تعظیم سگ | کای امیر صید وی شیر شکار | دست دست توست دست از من بدار

کز ضرورت دم خر را آن حکیم | کرد تعظیم و لقب دادش ... | ... [illegible] | از جوس ... [illegible]

کور می‌گفت ... [illegible] | کور ... [illegible] | کو همی گوید ... [illegible] | کور ... [illegible]

آن سگ عالم شکار گور کرد | وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد | سگ چو عالم گشت شد ... از ضلال | می‌کند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زفت | سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف | سگ شناسا شد که میر صید کیست | ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است | بلک این زآنست کز جهل است مست | نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین | این زمین از فضل حق شد خصم‌بین

نور موسی دید و موسی را نواخت | خسف قارون کرد و قارون را شناخت | رجف کرد اندر هلاک هر دعی | فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

لاجرم اشفقن منها جمله‌شان | کند شد ... [illegible] | گفت بیزاریم جمله زین حیات | کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق گردد او یتیم | انس حق را قلب می‌باید سلیم | چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای | می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای

تا نگوید دزد او را کاین منم | کز تو دزدیدم که دزد پرفنم | کی شناسد کور دزد خویش را | چون ندارد نور چشم آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت | تا بگوید او علامتهای رخت | پس جهاد اکبر آمد عصر دزد | تا بگوید که چه برد او ... دزد

اولا دزدید کحل دیده‌ات | چون ستانی آن ... [illegible] | کار حکمت ... [illegible] | ... [illegible]

کور ... [illegible] | ... [illegible] | ... [illegible] | که ... [illegible] ... پیش او

... [illegible] | ... مشورت ... | مشورت جوینده آمد نزد او | کای ابا کودک شده رازی بگو

گفت ... [illegible] | ... [illegible] ... نیست | ... [illegible] | ... [illegible]

18

محتسب در نیم‌شب جایی رسید | در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو | گفت ازین خوردم که هست اندر سبو | گفت آخر در سبو واگو که چیست | گفت از آنک خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچ خورده‌ای آن چیست آن | گفت آنک در سبو مخفیست آن | دور می‌شد این سؤال و این جواب | ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن | مست هوهو کرد هنگام سخن | گفت گفتم آه کن هو می‌کنی | گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست | هوی هوی میخوران از شادیست | محتسب گفت این ندانم خیز خیز | معرفت متراش و بگذار این ستیز

[illegible]

گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستا خیز تا زندان بیا / گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی / من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا رای و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / باز جو ریش بزرگ و ناشتا

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس / راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسن است و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن فاش / او مجال راز دل گفتن ندید / زود او را در مزاح و لاغ کشید

گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی / گفت سه گونه زنانند این جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل تراست / و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست / وان سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد / شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان

که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان را [illegible] / راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص

وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیالی با ولد / چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آن سو رود

دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد / های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند

باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا / باز راند این سو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود

گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب / تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند / دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرام است و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث / در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / [illegible] / ظاهرا شوریده و دیوانه‌ام / لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام / اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض / کان قندم نیستان شکرم / هم ز من می‌روید و من می‌خورم

علم تقلیدی و تعلیمی است آن / کز نفور مستمع دارد فغان / چون پی دانه نه بهر روشنی است / همچو طالب علم دنیای دنی است

طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص / همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / [illegible]

همچو موشی هر طرف [illegible] / میکند غافل ز انوار [illegible] / چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد / ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود / گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا / میکشد بالا که الله اشتری / خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل / گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان / طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی خندان [illegible]

دل نباشد که مطلوب گل است / این سخن را روی با صاحب‌دلیست / یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر / باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت / این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما به ما نزدیکتر / با چنین نزدیکی دوریم دور / در چنین تاریکی بفرست نور

این دعا هم بخشش و تعلیم توست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست / در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند تا آسمان / گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا به باغ جان که میوه‌اش هوشهاست / شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمه خوشی آن است آن / زود تجری تحتها الانهار خوان / قصه رنجور و یاد مصطفی / [illegible]

شکر نعمت چون کنی چون شکر / [illegible] / [illegible] / فهم کن [illegible] قد تم الکلام

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / [illegible] / چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای / یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای

گفت یادم نیست الا همتی   دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی   پیش خاطر آمد او را آن دعا
تافت زان روزن که از دل تا دلست   روشنی کان فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول   آنچ گفتم من به جهل و بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم   غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید   مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود   بند محکم بود و قفل ناگشود
نه مقام صبر و نه راه گریز   نه امید توبه نه جای ستیز
نه بغیر حق تعالی یاوری   اینچنین دشوار آمد کار من
من چو هاروت و چو ماروت از حزین   آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار   چاه بابل را گرفتند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند   گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و به جای خویش بود   سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان   سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی می‌کند   بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد   بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب   هم در این عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم   در چنین درخواست حلقه می‌زدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد   جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود   بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو   ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی   کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن   بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند   که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من   از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما   از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر   همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می‌پیمودند [illegible]   آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی   تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما   کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی   در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی   اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما   گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما   حلم او رد می‌کند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز   نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این   نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من   پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار   عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون   عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما   رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش   امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان   کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال   در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم   بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند   مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو   تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست   که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم   ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا   تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت   رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد   بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه   لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید   پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب به کشت دیگران   باد آتش را به کشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را   تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زیان جان خود شد دیو او   خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند   حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنک کرد بد   عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس   مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را   مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون   درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه   طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است   این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست   درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد ره‌زنیست   زانک بی‌دردی انا الحق گفتنیست
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است   آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین   این انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را   سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را   در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنان که نیش کژدم بر کنی   تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار   تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر   دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو نه قدرت که آید جذب اوست
و دیت و زیست است ... / هرچه داری و جان و از جان ...
دستگیر نه دولت و برده / دم به دم آمد ز امداد
نیست هم گر دیر بی او مانده / دیر گیرد سخت گیرش خو مده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / اندر اندیشه بخوان والضحی
ور تو گویی هم بدی‌ها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقش‌ها / نقش‌های صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
خوب را در غایت خوبی کند / زشت را در غایت زشتی کند
جمله زشتی‌ها به گردش بر تند / تا کمال دانشش پیدا شود
منکر استادیش رسوا شود / ور نداند زشت کردن ناقص است
زین سبب خلاق گبر و مخلص است / پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند
بر خداوندیش هر دو ساجدند / لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است
زانک جویای رضا و قاصد است / هست کرها گبر هم یزدان‌پرست
لیک قصد او مرادی دیگرست / قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند
لیک دعوی امارت می‌کند / گشته یاغی تا که ملک او بود
عاقبت خود قلعه سلطانی شود / مؤمن آن قلعه برای پادشاه
می‌کند معمور نی از بهر جاه / زشت گوید ای شه زشت‌آفرین
قادری بر خوب و بر زشت مهین / خوب گوید ای شه حسن و بها
پاک گردانیدیم از عیب‌ها / حمد گفت الشکر لک یا ذا المنن
حاضری و ناظری بر حال کن / حاصل آن شه که او گر مرا خواند
خوب را و زشت را چون جاه بود
اوست بر سر پادشاهی پادشاه / کارساز بی‌فعل است و بیت

گفت پیغمبر ز آن ... / این بگو که سهل گیر و شوادا
آشنائی دار دنیا ... / آشنائی دار ... هر چیز
ما درین ره جو بستان کن / مقصد ما لطف خود ساختی
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتش‌های خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه گزین ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیب‌ها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زن به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک ازیشان دولت و خلعت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دانک او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تضییع زمان

شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان خفته بمانده یکتنه
این بیان آن زنی کش روز و شب / بانگ کردی کیسه خالی پرتعب

سوی خانه کور شب مانده / با فغان و چیز تا برخوانده
کس به پیش عشقت جذب (اندرون) / تا بیت نور حق ... جهان

کس ندانی خواند شاه این خس / چشمک خس کی گذارد بس
نفس چس کر جو ... / حیله و مکری بود آن ...

در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خفته یک شبان

[illegible]

قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس پرده یکی را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

[illegible]

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

و بهانه کردن جواب گفتن ابلیس مر معاویه را

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو طرار شقی (الطریق) / از چه رد گشتی چنین ... شقی

[illegible]

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد

وقت طفلی که بدم من شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی برکنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم / هر چه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیرزی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچکس در شش جهت از ششدره

جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که او در شش بود در آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است اگر ایمان او / دست‌باف حضرت است و آن او

[illegible]

گفت امیر او را که اینها راستست / لیک بخش تو از اینها کاستست
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده / مرغ غره کاشنایی آمده

در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای تو بر این شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را

یعنی چون خلاف تقدیر ... نبود ...

این نمی‌بینی بندهای مکت | سوخته و اسایه کشته | بحر کرمی تو خلایق قطره | تو چو کوهی وین خلایق ذره

کو به پیدا کرد تو ای مختصم | غرق ... الا من عصم | بس سپاه ... سعد از تو قرن | بس سپاه و جمع از تو منفرق

بس سلیمان کز تو دیو ... | سرنگون در قعر دوزخ آتشه | بس چو ... از تو سیه آمده | بس چو ... صیصا ... کار شده

گفت ابلیسش گشای این عقده را | [illegible] | من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق | امتحان نقد و قلبم کرد حق | قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام | صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی میکنم | رهنما و پیشوایی میکنم | هادی راه مقتدا و مامنم | طالع ... میکنم

باغبانم شاخ تر می‌پرورم | شاخهای خشک را می‌برم | این علفها می‌نهم از بهر چیست | تا پدید آید که حیوان جنس کیست

سگ چو از آهو بزاید بچگکی | در سگی و آهوی او را شکی | تو گیاه و استخوان پیشش بریز | تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگ است | ور گیا خواهد یقین آهو رگ است | قهر و لطفی جفت شد با همدگر | زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن | قوت نفس و قوت جان او نگر | گر غذای نفس جوید ابتر است | ور غذای روح خواهد سرور است

گر کند او خدمت تن هست خر | ور رود در بحر جان یابد گهر | گرچه این دو مختلف خیر و شرند | لیک این هر دو به یک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه میکنند | دشمنان شهوات عرضه میکنند | نیک را چون بد کنم یزدان نیم | داعیم من خالق ایشان نیم

زشت را و خوب را آیینه‌ام | خوب را چون زشت سازم رب نیم | آینه انداخت هندو از درد را | کین سیه رو می‌نماید مرد را

گفت آینه گناه از من نبود | جرم او را نه که روی من زدود | او مرا غماز کرد و راست گو | تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست | اهل زندان نیستم ایزد گواست | هر کجا بینم نهال میوه‌دار | تربیتها میکنم من دایه‌وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک | می‌برم تا وا رهد از پشک مشک | خشک گوید باغبان را کای فتی | مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو | بس نباشد خشکی تو جرم تو | خشک گوید راستم من کژ نیم | تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی | کاشکی کژ بودیی تر بودیی | جاذب آب حیاتی گشتیی | اندر آب زندگی آغشتیی

تخم تو بد بوده و اصل تو | با درخت خوش نبوده وصل تو | شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند | آن خوشی اندر نهادش بر زند

گر را

گر ترا پیدا کردم همچنین | [illegible] | خوی اصل من همین است ...

گفت امیر ای راهزن حجت مگو | مر ترا ره نیست در من ره مجو | رهزنی و من غریب و تاجرم | هر لباساتی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری | تو نه رخت کسی را مشتری | مشتری نبود کسی را راهزن | ور نماید مشتری مکرست و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو | [illegible] | ای خدا فریاد رس زین عدو

گر یکی فصلی دگر در من دمد | از ابلیس و نصرت خواستن | در رباید از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دود است ای اله | دست گیر ار نی گلیمم شد سیاه | من به حجت بر نیایم با بلیس | کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علّم الأسما بگست | در تک چون برق این سگ بی تکست | از بهشت انداختش بر روی خاک | چون سمک در شست او شد از سماک

نوحهٔ انّا ظلمنا میزدی | نیست دستان و فسونش را حدی | اندرون هر حدیث او شر است | صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس | در زن و در مرد افروزد هوس | ای بلیس خلق سوز فتنه جو | بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

تا که حیلت در کمند ... | [illegible] | این غرض را در میان نی ...

۱۹

گفت هر مردی که باشد بدگمان | نشنود او راست را با صد نشان | هر درونی که خیال اندیش شد | چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود | تیغ غازی دزد را آلت شود | پس جواب او سکوت است و سکون | هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم | تو بنال از شر آن نفس لئیم | تو خوری حلوا ترا دنبل شود | تب بگیرد طبع تو مختل شود

بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را | چون نبینی از خود آن تلبیس را | نیست از ابلیس از تست ای غوی | که چو روبه سوی دنبه می‌روی

چونک در سبزه ببینی دنبه‌ای | دام باشد این ندانی تو چرا | زان ندانی کت ز دانش دور کرد | میل دنبه چشم و عقلت کور کرد

حبک الاشیاء یعمیک یصم | نفسک السودا جنت لا تختصم | تو گنه بر من منه کژ کژ مبین | من ز بد بیزارم و از حرص و کین

من بدی کردم پشیمانم هنوز | انتظارم تا شبم آید به روز | متهم گشتم میان خلق من | فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

گرگ بیچاره اگر چه گشنه است | متهم باشد که او در طنطنه است

الحاح ابلیس ... مبالغه کردن

چونکه شو خواندند ضعف او رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است / راستی‌ها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

[illegible]

همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنوا اینها که شاید بسته‌اند

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد توست / وقت شادی و مبارکباد توست

گفت اه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهل است و غافل است از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
[illegible] ابلیس را که چرا بیدار کردی [illegible]

ای سگ ملعون جواب من بگو / راست گو و در دروغی دم مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلت‌ها مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / مر مخنث را نگیرم لشکری

همچو گبران من نگیرم منتی / که بود حق‌نایتی هر سایتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک

من نجویم پاسبانی از دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد از بهر خیر

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیزه و صبر

[illegible]

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت‌فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشک‌ها / از دو چشم تو مثال مشک‌ها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت [illegible]

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداده است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی از جمع گفت این آه را / تو به من ده وین نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز

شب به خواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

[illegible] ابلیس [illegible] معاویه مکر خود را [illegible]

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف و آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکر است و کین

مکر من بیشی [illegible] / تا شوی صید جهان [illegible]

[illegible] معاویه ابلیس [illegible]

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی به گرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا

[illegible] راستی [illegible] / سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید

صاحب خانه کی نزدیک آمده بود که دزد را بگیرد

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرت / کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر
آنک ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کو اول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

تا که این آب و گلی کابدان بدست / منکر و دزد ضیای جان بدست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونک حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحان‌ها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / وندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بد سرش

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد

قصهٔ اشتر جوینده

تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانک اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او به تقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و قوت بازو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مرست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود / از طمع همدرد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می بجستش تا بدید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم من
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود و شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالب آن / مس کنون مغلوب شد زر غالب آن
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
این نبد بیگار کسب من بد آن / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست
چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید / مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچ کفو آن نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد درین ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

... به کاری و خبر نداشت که او نیز هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم

آن سیوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم به چه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا ندانی ایمنی تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنما تو رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او
آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌کشید / از چه رو آخر بخونم تشنه‌اید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او زر نهست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو
هر که ز ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبک داری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگیرد گویی مکر و تزویر و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نه گویی در تکبر مولعست

گر بخیل گرد گویی عدم هست ۞ ور خلیفه آمد تو گویی کز بدست
مشتاق مادر عشق آری کاس ۞ [illegible]
نی مرا پروای سر خاریدن است ۞ نی مرا پروای این فرزند نیست
ای فلان ما را بهمت یاد دار ۞ تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت ۞ خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال ۞ از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال ۞ غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی ۞ چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون ۞ صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم ۞ صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید ۞ صبر چون داری از آن کاین آفرید
ای که صبرت نیست از اسباب و جاه ۞ صبر چون داری تو از چشمه اله
ای که صبرت نیست از فرزند و زن ۞ صبر چون داری ز رب ذوالمنن
ای که [illegible] ۞ [illegible] غول میدان ترا
گو خلیلی کو برون آمد ز غار ۞ گفت هذا ربی ای کو کردگار
من نخواهم [illegible] ۞ تا نبینم کین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا ۞ گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او ۞ بی تماشای گل و گلزار او
جز به امید خدا زین آب و خور ۞ کی خورد یک لحظه الا گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل ۞ گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد ۞ روزگارش برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف ۞ عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام ۞ آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه می‌گوید غفور است و رحیم ۞ نیست آن جز حیله نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است ۞ چون غفور است و رحیم این ترس چیست
گفت پیری مر طبیبی را که من ۞ در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ ۞ گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم ۞ گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار ۞ گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است ۞ گفت وقت دم مرا دمگیری است
گفت آری انقطاع دم بود ۞ چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی ۞ گفت کز پیری است این بیچارگی
گفت پایم سست شد از کار ماند ۞ گفت کز پیری است کت بنشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا ۞ گفت کز پیری است این رنج و عنا
گفت تاریک است چشمم ای حکیم ۞ گفت کز پیری است ای پیر سلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی ۞ از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد ۞ که خدا هر درد را درمان نهاد

[illegible marginal note]

تو خر احمق ز اندک مایه‌ای ۞ بر زمین ماندی ز کوته پایه‌ای
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت ۞ این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اعضا و اجزا شد نحیف ۞ خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند ۞ تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست ۞ در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی ۞ خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد ۞ چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین ۞ چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز ۞ چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان ۞ صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست ۞ هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست ۞ آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست ۞ گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند ۞ در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران ۞ نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست ۞ سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد ۞ هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند ۞ جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان ۞ چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن پیشینیان در تو هست ۞ [illegible]
آن نشانیها همه چون در تو هست ۞ چون تو زیشانی کجا خواهی برست
کودکی در پیش تابوت پدر ۞ زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند ۞ تا ترا در زیر خاکی افشرند
می‌برندت خانه تنگ و زحیر ۞ نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان ۞ نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درو از بهر مهمان آب چاه ۞ نی درو همسایه تا باشد پناه
نی درش معمور نی سقف و نه بام ۞ نی درو بهر ضیافت هیچ جا
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود ۞ چون رود در خانه کور و کبود
خانه بی زینهار و جای تنگ ۞ که درو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد ۞ وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند ۞ والله این را خانه ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو ۞ گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک ۞ خانه ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام ۞ نی درش معمور نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان ۞ لیک کی بینند آن را طاغیان
خانه آن دل که ماند بی ضیا ۞ از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریک است چون جان جهود ۞ بی نوا از ذوق سلطان ودود

نی دران ره [illegible] … نی گشاد و عصمتی [illegible]
[illegible]

[illegible] … دم [illegible]
یوسف وقتی و خورشید سما … زین چه و زندان برآ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد … مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون … حبس و زندان آمدی تا یبعثون

او به تسبیح از تن ماهی بجست … چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان … بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را اللهیست … هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح … یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید … ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند … تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را میزنند آن ماهیان … چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید … گوش تو تسبیحشان آخر شنید

[illegible] … نیست ایشان را کبر و کین نی حسد
صبر کردن جان تسبیحات تست … صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج … صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت … هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا میگریزی وصل نیست … زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل … خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوقی غزا و کر و فر … مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او … سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس … کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس … گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست … کان علمها لقمه نان را رهیست

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد … **شخص که از من مترس که من نامردم و مرد تو نیم** … زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من … که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا … همچو اشتر برنشین میران مرا

صورت مردان و معنی این چنین … از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد … که برو آن شاخ را میکوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد … بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی … گفت خوکی به ازین خیک تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل … عاقلش چندان زند که لا تقل

یک سواری با سلاح و بس مهیب … میشد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید … پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری [illegible] … من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من … که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش … بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسانرا کالت پیکار کشت … بی رجولیت چنان تیغی به مشت

گر بپوشی تو سلاح [illegible] … رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر … هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلاحت حیله و مکر توست … هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل … ترک حیلت کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن … ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم … خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گوی لا علم لنا … یا الهی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای صاحب قبول … در بیان جهل و عقل بوالفضول

حیله و مکر [illegible] … هر که شد مغرور عقل و [illegible]

[illegible] **آن فیلسوف او را**

یک اعرابی بار کرده اشتری … یک جوالی زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال … یک حدیث‌اندازی کرد او را سوال

از وطن پرسید و آوردش بگفت … واندران پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال … چیست آکنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندمست … در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال … گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را … در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر … گفت شاباش ای حکیم اهل حر

این چنین فکر دقیق و رای خوب … تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد … کش بر اشتر برنشاند نیکمرد

باز گفتش ای حکیم خوش سخن … شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست … تو وزیری یا شهی بر گوی راست

گفت این هر دو نیم از عامه‌ام … بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو … گفت نه این و نه آن ما را مکاو

گفت رختت چیست باری در دکان … گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند … که تویی تنهارو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تو است … عقل و دانش را گهر تو بر توست
گفت والله نیست یا وجه العرب … در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه تن برهنه میدوم … هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر … نیست حاصل جز خیال و درد سر

نسخه: حکمت کم شود

زوبعان بضم اول... شیطان ... و شیطان ... رئیس الجن ... فی مجمل اللغة ... [illegible]

بس عجب کشتی که شد دوزخ ز نار / تا ببارد شومی تو بر سرم
دور دار این حکمت و شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
کین محال کنده و دیگر نقص / به بود زان حکمت تو ای پس
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کز شقاوت گم شوی / جهد کن تا از تو حکمت گم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / حیلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نسخ شرعش را زوال / گشته ور ... ملک او عین الکمال

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
شکل دیگر گشته خلق و خلق او / خیره شد در شیخ و اندر دلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزیده این فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگهدارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سوزنی شد ... / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزن ...

گفت آری سوزن خود خواستم / داد و از فضلت نشان بستدم
ماهی دیگر برآمد در زمان / سوزنی وی را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
برنمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلات
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود
چونکه یک حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چونکه یک حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی‌حقیقت بی‌زبان و بی‌مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بنده حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست و او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز

... [illegible] ... مثلهما ... [illegible]

در سیپاره عم در سوره سبح: والذی اخرج المرعی ... و آن غذای ... چیزی که بچهارپایان ... چراگاه ... [illegible]

قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر سیر این جوی و نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب
[illegible]
آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / [illegible]
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / [illegible] نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علا / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
جملگی از خود بباید کم شدن / پس همه خلقان چو طفلان ویند
لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل

گر بصوف پنبه کی حیران شود / زانکه موقوفست تا آواز شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت [illegible]
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین [illegible] / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت بکر
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

آنکه بیند او مراد از کیش خویش | غافل آن کشتار نادان پیش خویش

[illegible] بگناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیده‌ست عیب

چند دید از من گناه و جرم‌ها | وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر | در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی | آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود | بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود | بعد از این بر وی که بیند زود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود | دود را با روش هم‌رنگی بود

مرد رومی کو کند آهنگری | رویش ابلق گردد از دودآوری

پس بداند زود تاثیر گناه | تا بنالد زود گوید ای اله

چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود | بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو | شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگ‌ها خوردن گرفت | گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر | آن نبشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط | فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد | هر دو خط شد کور و معنی‌ای نداد

ور سوم باره نویسی بر سرش | پس سیه کردی چو جان پر شرش

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر | ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدی‌ها به پیش او نهید | تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت | زان دم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان | گفت اگر بگرفت ما را کو نشان

گفت یا رب دفع من می‌گوید او | آن گرفتن را نشان می‌جوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش | جز یکی رمز از برای ابتلاش

یک نشانی آنکه می‌گیرم ورا | آنکه طاعت دارد از صوم و دعا

[illegible] ذوق جان | می‌کند طاعات و افعال سنی

لیک یک ذره ندارد چاشنی | طاعتش نغزست و معنی نغز نی

جوزها بسیار و در وی مغز نی | ذوق باید تا دهد طاعات بر

مغز باید تا دهد دانه شجر | دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال

صورت بی‌جان نباشد جز خیال | چون شعیب این نکته‌ها [illegible] | از تفکر [illegible]

[illegible marginal note]

نان سبب آدم بود مسجودشان | جان را از نور [illegible] | [illegible] | امر کرد [illegible] شود [illegible]

کی ببینند [illegible] لطف کردگار | گه گهی سجده کنند [illegible] | جان چو از نور [illegible] | [illegible] جمله [illegible]

مرغ و ماهی و پری و آدمی | [illegible] | ماهیان [illegible] | [illegible]

چون نماز آرد شیخ آن [illegible] | تا ماهی‌ها [illegible]

گفت ماهی [illegible] گشت | شد [illegible] در کشت | ماهیان [illegible] | [illegible]

سجده کرد و رفت [illegible] | گشت دیوانه ز عشق [illegible] | پس تو ای [illegible] | از نزاع [illegible] پستی

با دم شیری تو بازی می‌کنی | بر ملایک ترکتازی می‌کنی | بد چه می‌گویی [illegible] | هین [illegible]

بد چه باشد مس محتاج مهان | شیخ که بود کیمیای بیکران | مس اگر از [illegible] | کیمیا از مس هرگز کی رمد

بد چه باشد سرکشی اندر عمل | شیخ که بود پیش دریای ازل | بد که باشد ظلمت [illegible] | شیخ که بود عین انوار [illegible]

بد چه باشد آتش پر دود و نور | شیخ آب کوثری اندر [illegible] | دایم آتش را بترسانند ز آب | آب کی ز آتش بترسد [illegible]

در رخ مه عیب‌جویی می‌کنی | در بهشتی خارچینی می‌کنی | گر بهشت اندر روی ای خارجو | هیچ خار آنجا نیابی جز تو

می‌بپوشی آفتاب اندر گلی | رخنه می‌جویی ز بدر کاملی | آفتابی که بتابد در جهان | بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد | غیبها از رشک ایشان غیب شد | باری از دوری ز خدمت یار باش | در ندامت چابک و برکار باش

تا از آن راهت نسیمی می‌رسد | آب رحمت را چه بندی از حسد | گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم | حیث ما کنتم فولوا وجهکم

چون خری در گل فتد از گام تیز | دم به دم جنبد برای عزم خیز | جای را هموار نکند بهر باش | داند او کو نیست آن جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست | که دل تو زین وحلها برنجست | در وحل تاویل رخصت می‌کنی | چون نمی‌خواهی کزان دل برکنی

کین روا باشد مرا من مضطرم | حق نگیرد عاجزی را از کرم | ای چو کفتاری گرفتار نحور | این گرفتت ز نبینی از غرور

می‌بگویندت [illegible] | اندر این [illegible] | نیست در سوراخ کفتار [illegible] | رفت از آنجا [illegible]

این همی گویند و بندش می‌نهند | او همی گوید ز من کی آگهند | گر ز من آگاه بودی این عدو | کی ندا کردی که آن کفتار کو

[illegible marginal notes]

کو بهل کشتی ... [illegible] شد کار او / لطف کشتی ... [illegible]
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون هر شیر و گرگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور توست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرق‌هاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

چونکه [illegible] بنده باش / هین مپوش اطلس [illegible]
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است / راسخی شهوتت از عادت است

چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو

بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه خود را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر او خری

که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندرون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر [illegible] خشم کاژ

که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشب بیا / تا ببینی فسق شیخ پارسا

شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست [illegible]

تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد [illegible] شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند

بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیده [illegible]
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ [illegible]

جام می [illegible] / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است

نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می / هین به زیر آ منکرا [illegible]

آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو ای یار می

که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت ای رندان چه حال است این چه کار / هیچ خمی من نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند

در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث

گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

که تو بی‌مصلی هر جا که می‌رسی نماز می‌کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی

بی‌مصلا می‌گذاری تو نماز / هر کجا روی زمین [illegible]
[illegible]

گفت پیغمبر که بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من برمیکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آن کینه جو
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی شود اندر خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحبدل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
[illegible] / [illegible]

در کشتی آن درویش متهم کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا ملاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش ازیشان / سر برون کردند در دم ماهیان
ماهیان مجد از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهیی از دریا / در دهان هر یکی دری چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
دُر چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم

همیان / کیسه ط

متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش / که زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود اندر آن عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان میبود / نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آنهم چو مو

بیان صوفی که بسیار میگوید و میخورد

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود بر اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی [illegible] / [illegible]
موسیا بسیارگویی خیز رو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ورنه رفتی خشک جنبان میشوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با آن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم

هر کرا باشد وظیفه چار نان | دو خورد و یا سه خورد اسطاق | ور خورد زهر چاره ... زانش او است | او لباس حرص خندد بطاب
هر که او بی اشتها و زان جهد | شش خورد و میدان که او سطح آن بود | چون برای خواهان است شستن | ...
تو به هر گفت نان آیی جول | من بیا قصد در نیایم از محل | آن یکی تا کعبه جانی می‌رود | وین یکی تا سجده از خود می‌شود
آن یکی در یکزمانی جان دهد | وین دگر جان کند تا یکسال تا | این وسط در با نهایت می‌رود | که نبا او را اول و آخر بود
اول و آخر ببایدت تا دران | در تصور گنجد او وسط و میان | بی نهایت چون ندارد دو طرف | کی بود او را میانه منصرف
اول آخر نشانش کس نداد | گفت لو کان له البحر المداد | هفت دریا گر شود کلی مداد | نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم | زین سخن هرگز نگردد هیچ کم | آن همه حبر و قلم فانی شود | وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی | خواب پندارد مر او را گمرهی | چشم من خفته دلم بیدار دان | شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای ینام | لاینام قلبی عن رب الانام | چشم تو بیدار و دل خفته بخواب | چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست | حس دل را هر دو عالم منظرست | تو ز ضعف خود مکن در من نگاه | بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندانست و بر من باغ و راغ | عین مشغولی مرا گشته فراغ | پای تو در گل مرا گل گشته گل | مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل | می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل | همنشینت من نیم سایهٔ منست | برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام | خارج اندیشه پویان گشته‌ام | حاکم اندیشه‌ام محکوم نی | زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان حاکم اندیشه‌اند | زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند | قاصدا خود را به اندیشه دهم | چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس | کی بود بر من مگس را دسترس | قاصدا زیر آیم از چرخ بلند | تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات | بر پرم همچون طیور الصافات | پر من رستست هم از ذات خویش | بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است | جعفر طرار را پر عاریه است | نزد آنکه لم یذق دعویست این | نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب | دیگ تی و پر یکی پیش ذباب | چونکه در تو می‌شود لقمه گهر | تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن | در لگن قی کرد پر در شد لگن | گوهر معقول را محسوس کرد | پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید | قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید | هر که در وی لقمه شد نور جلال | هر چه خواهد تا خورد او را حلال

گر تو هستی آشنای جان من

در بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توام | هین مترس از شب که من خویش توام | این دو دعوی پیش تو معنی بود | چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک | هر دو معنی بود پیش فهم نیک | قرب آوازش گواهی می‌دهد | کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز | شد گوا بر صدق آن خویش عزیز | باز بی الهام احمق کو ز جهل | می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او | جهل او شد مایهٔ انکار او | پیش زیرک کاندرونش نورهاست | عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی زبان | که همی دانم زبان تازیان | عین تازی گفتنش معنی بود | گر چه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی | کاتب و خط خوانم و من ابجدی | این نوشته گر چه خود دعوی بود | هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش | در میان خواب سجاده بدوش | من بدم آن وانچه گفتم خواب در | با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن | آن سخن را پیشوای هوش کن | چون ترا یاد آید آن خواب این سخن | معجز نو باشد و زر کهن
گر چه دعوی می‌نماید این ولی | جان صاحب واقعه گوید بلی | پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود | آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط | کی بود شک چون کند خود را غلط | تشنه را چون بگویی تو شتاب | در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو | از برم ای مدعی مهجور شو | یا گواه و حجتی بنما که این | جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد | که بیا من مادرم هان ای ولد | طفل گوید مادرا حجت بیار | تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است | روی و آواز پیمبر معجزه است | چون پیمبر از برون بانگی زند | جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان | از کسی نشنیده باشد گوش جان | آن غریب از ذوق آواز غریب | از زبان حق شنود انی قریب

مادر یحیی چو حامل بود زو

سجده کردن یحیی در شکم مادر عیسی را

بود با مریم نشسته دو بدو

مادر یحیی به مریم در نهفت | پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست | کو اولوالعزم و رسول آگهیست | چون برابر اوفتادم با توش | کرد سجده حمل من اندر زمن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد   کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم   سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم
ابلهان گویند کین افسانه را   خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش   بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد   از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون   تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار   برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا   گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانکه اهل خاطرست   غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر   مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را   چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون   از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنین کافسانه‌ها بشنیده‌ای   همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان   چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر   فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون   شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل   چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست   ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست   اندرو معنی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل   ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار   گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو   بشنو و معنی گزین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست   هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست   گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت   فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب   گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام   بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود   گندمی بستان که پیمانه ردست
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز   گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را   زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود   عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد   چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان   کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احول را مه یکیست   گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دو است   راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ   الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ   چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر کجا وحشی درختست ای [illegible]   راه پیش و نباشد معتبر
هر کرا وجدان صدقی [illegible] شید   اندر دروغ و [illegible] شید

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت بخورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان   که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد   نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی   بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب   سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو   گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت   نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند   کین کی جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح   بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه‌صاف   کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفع دگر   وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ   در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز   بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر   می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها   می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب   عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد   زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد   جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه   اشک می‌بارید و می‌برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم   اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم   ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من   چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب   اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رافتست   ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت   چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات   میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان   جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط   آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر   زان ز شاخ معنی‌ای بی‌بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب   گاه بحرش نام گشت و گه سحاب

ای بسا کشتی صد هزار اختلاف / کمترین آزار او عمر و بقاست
گر چه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو

در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر بود شیخ و جلال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت

صورت ظاهر چه چسبی ای حسن / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت ظاهر بود چون پوست دوست / معنی اندر وی چو مغز اندر پوست

در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات و آسانی بجو / چشم تو گر تنگ ...

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسیر گفت و گو

چار کس را داد مردی یک درم

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود

هر یکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وا رهیم / هین بیا کاین را به انگوری دهیم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم

آن که رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند

پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل

مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بد از جهل و ز دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان

یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط

گر سخنتان در توافق موثقه است / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزی است / طبع اصلش سردی است و تیزی است

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان

در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی

دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیست از همدیگر یک دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند

مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

اتحادی خالی از شرک و دوی

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار

باشد از توحید بی ما و تویی

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به

غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر

کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا

میکند از مغرب و مشرق گذر / وز فصوص و منشینش بی‌خبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج / گر چه داند کرد کاریش فرج
خود زبون او کند هر هیچ هیچ / لیک پرش در شکست افتاده [illegible]
با کره و کم گوش آن دل پرست / [illegible]
صد هزاران [illegible] / وان یکی [illegible]
حال ایشان اینچنین است ای حریص / نقّبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمله مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاووسان ایشان در نظر / بهتر از طاووس پران دگر
کبک ایشان [illegible] / [illegible]
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سو میجهد / از همه لنگی و لوکی میرهد

قصهٔ آن بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نه چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب بیند اندر یک صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال [illegible] / ده یکی زان کنج حاصل [illegible]

حیران شدن حاجیان در کرامات زاهد که تنهاش یافتند بر روی آن ریگ سوزان

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده [illegible] واندر نماز / با خضوع و با خشوع و پر نیاز
[illegible] / مانده و بود ایستاده در [illegible]
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن‌ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهم میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم

ای منور در تو مکان لامکان | فی السما از فلک گردد عیان
در میان این مناجات ... | نه و پیدا شده چو سیل اشکش

مجو آب از سنگ بیرون گرفت | در کوه و در غار ... گرفت
ابر می بارید چون ... اشکها | ما جیان جمله کنج ...

یک عجایب در بیابان ... | ابر چون مشکی ...

یک جهت زان عجایب کارها | می بریدند از میان ...

قوم دیگر را یقین ... | زین عجب واللّه اعلم ...

قوم دیگر نا پدید ... خام

تا قصاص ... تم الکلام

کتبه المذنب ...

الکاتب